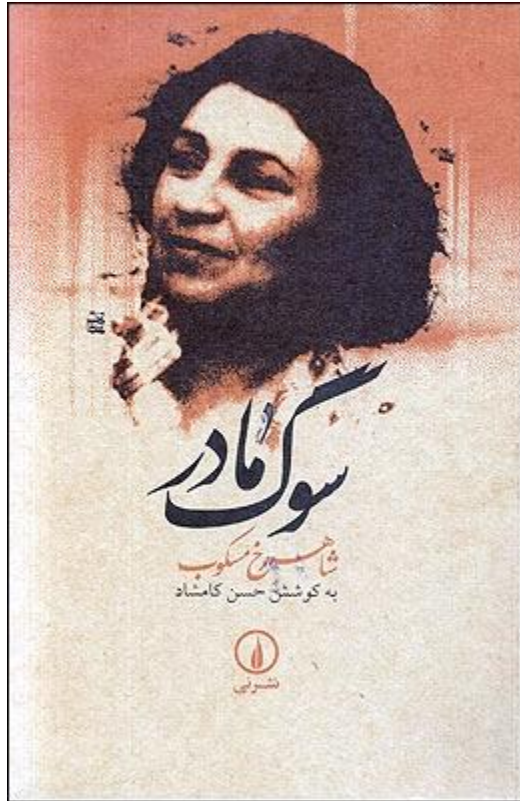


# سوگ مادر



نوشتن برای من یک جور عبادت است،

احتیاج به حضور قلب دارد.

**خواب و خاموشی**

مادرم....بیشتر از هر کسی در من اثر کرده بود، در ساخت اخلاق یا روحیه‌ام.....او بدون این‌که خودش بداند یا اصلاً به این فکرها بیفتد شالودهٔ هویت من بود.

### کارنامهٔ ناتمام

من در تن مادرم زندگی کردم و اکنون او در اندیشهٔ من زندگی می‌کند. من باید بمانم تا او بتواند زندگی کند. تا روزی که نوبت من نیز فرا رسد به نیروی تمام و با جان‌سختی می‌مانم. امانت او به من سپرده شده است. دیگر بر زمین نیستم، خود زمینم و به یاری آن دانه‌ای که مرگ در من پنهانش کرده است باید بکوشم تا بارور باشم.

یادداشت ۱۸ خرداد ۱۳۴۳

آدم هرگز نمی‌تواند از همان اول چنین مرگ‌هایی را باور کند، مرگ عزیزترین کسان را. تنها راهی که می‌ماند نپذیرفتن و نفی واقعیت است، از بس حقیقی که از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد ناگوار است و غیرانسانی.

یادداشت‌های چاپ‌نشده، ۲۴ بهمن ۱۳۵۸

اینک صدای دوست از ته ریشه‌های کهن، از درون سینه پهن زمین می‌آید، از راه‌های دور از قلعه‌های بلند و دشت‌های باز می‌گذرد و مثل تپش پنهان قلب ستاره به من می‌رسد. با صدای خاموش مرا می‌نامد و صدای او را در چشم‌های خیس و دهان بازش می‌بینم.... نگران و دل گرفته است و به زبان بی‌زبانی حرف می‌زند. حرف‌ها در باطن من می‌رویند؛ مثل سر زدن جوانه سبز در بطن دانه زیر سرمای زمستان، مثل بوی بهار!! ..... صدای بیدار دوستی خاموش که در بستر ضمیر من خفته است. و آنگاه که خفته بودم به ندای او چشم‌هایم را باز و دست‌هایم را تماشا کردم. او مرا نامید و من در میان بودن‌ها به خود آمدم.... صدای دوست آغاز من بود. دمیدن و شکفتن بود... صدایی همزاد بود که گفت تو نور چشم‌های منی و من نگاهم را مثل دست‌هایم به او دادم و گفتم.... تو را ای دوست در جلوه‌های گوناگون دوست دارم زیرا تو.... مادر، زاینده و پرورنده منی.

#### در کوی دوست

## مقدمه

شاهرخ نازنین من غمگین است

شاهرخ مسکوب عاشق مادرش بود. به گفته خودش مادرش را بیش از دوست داشتن می‌پرسید. پدرش وقتی شاهرخ شانزده ساله بود درگذشت، و برادر کوچکش یک هفته بعد، و مادر می‌بایست داغ این مرگ برتابد و پسر و دو دختر کوچکتر خود را بزرگ کند و به سامان رساند.

من در سال ۱۳۲۳ در کلاس ششم متوسطه در اصفهان به آشیانه گرم این خانواده راه یافتم. مادر خودم تازه مرده بود و من چنان شیفته محبت، سادگی و مهربانی تک‌تک افراد این خانواده شدم که در عالم خیال اندیشیدم ای کاش این زن همسر پدر بیوه من می‌شد، من و برادرم دو خواهر را به نامزدی می‌گرفتیم و شاهرخ از یگانه خواهر من خواستگاری می‌کرد. خیال پردازی‌ام را روزی با شاهرخ در میان گذاشتم، خندید و گفت: «این زنای با محارم در زنای با محارم در زنای با محارم... می‌شود. شرع مقدس اجازه نمی‌دهد!»

شاهرخ مسکوب پس از کودتای ۲۸ مرداد در اوایل اسفند ۱۳۳۳ دستگیر شد. در زندان دو چیز او را زنده نگه می‌داشت، یکی مادرش و دیگرش دوستش، مرتضی کیوان، که در مهر ماه همان سال تیرباران شده بود. می‌گوید «در روزهایی که زیر شکنجه بودم... فقط این دو تا نگاهم می‌داشتند. یکی زنده و یکی مرده و امروز هر دو تاشان مرده‌اند ولی پاهای روح من، وقتی که بلایی بیش‌تر از طاقتم نازل می‌شود، همچنان روی همین دو پایگاه است. در آن روزها این‌ها وجدان مجسم من بودند که از من جدا شده بودند و هم مرا می‌پاییدند و هم دستم را می‌گرفتند».

شاهرخ تا اردیبهشت ۱۳۳۶ در زندان بود. در این دو سال و دو ماه مادرش هر روز صبح زود به راه می‌افتاد و تا دیروقت شب در دفاتر زندان، در ادارات یا نزد مقامات در پی کار او می‌دوید و بدون آن‌که چیزی به روی خود بیاورد به او دلداری و قوت قلب می‌داد و تشویقش می‌کرد استوار بماند. به یاد شعر رُدیارد کیپلینگ می‌افتم :

مادر من، وای مادر من!

اگر مرا در بلندترین تپه به دار آویزند،

باز می‌دانم به همراه مهر چه کسی است،

مادر من، وای مادر من!

مادر شاهرخ در ۱۳۴۳ از سکتۀ قلبی جان سپرد. من هنگام درگذشت او یکسالی در ایران نبودم و وقتی برگشتم شاهرخ به پاریس رفته بود و ماه‌ها در خارج بود. از این رو شاهد ماتم و اندوه او نبودم و با آن‌که دلبستگی کم‌مانند او را به مادرش می‌دانستم، باید اعتراف کنم، عمق فاجعه و تاثیر آن بر روحیه شاهرخ تا خواندن این خاطرات برایم تصورناپذیر بود.

شاهرخ می‌توان گفت هیچ‌گاه مادرش را از یاد نبرد. حضور غایب او را پیوسته در خود می‌دید و کمتر روز و شبی گذشت که به مادرش نیندیشید :

امروز صبح حالم خوب نبود، گیتا غزاله را بیدار کرد و برد مدرسه، در خواب و بیدار صدای غزاله را می‌شنیدم مثل صدای پرنده‌ها بود در صبح بهار، صدای سبز، روپیده و تُرد و نازک، بازیگوش، بی‌خیال. سال ۱۳۴۲ یک روز، اول‌های اردیبهشت صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم. داشت می‌گفت جان، جان! به گنجشک‌ها می‌گفت، خودش از جیک‌جیک آن‌ها بیدار شده بود....

روزها در راه ۱۴/۴/۱۹۸۵

مادر در ظلمت خاک سرنگون شده است اما شاهرخ سال‌ها خواب او را می‌بیند و در بیداری برایش نامه می‌نویسد که «نگران سلامتی‌ات هستم» و «همیشه تو را بیش‌تر از هر کسی دوست داشته‌ام... من مثل چشمه هستم و تو آب. بی‌تو خشک و بیهوده‌ام. برای همین است که دوری از تو برایم سخت است. انگار از خودم دور افتاده‌ام. آدم گسیخته‌ای شده‌ام». و کار به جایی می‌رسد که خیالاتی می‌شود، به توهم می‌افتد: «خیال می‌کنم مرده‌پرستم گرچه او را در زندگی هم می‌پرستیدم».

در گفت‌وگو در باغ می‌خوانیم:

- من هم اون وقت‌ها، هر دو سه هفته یک بار می‌رفتم سر خاک مادرم باهش حرف می‌زدم.

- در تهرون که بودی؟

- آره، قبرستون زرگنده خاکش کرده بودیم، دو تا ارغوان پایین و بالای سرش کاشته بودم. درخت‌ها که گل می‌دادن دو تا چتر خوش‌رنگ زنده توی هوا باز می‌شد، به نظرم می‌اومد که مادرم با درخت‌ها نفس می‌کشه و از تنهایی درمیاد، خیلی گل و گیاه را دوست داشت؛ زنده که بود دایم به باغچه حیاط ور می‌رفت.

- وقتی که می‌رفتی سر خاک، بهش چی می‌گفتی؟

- بهش چی می‌گفتم؟ هیچی. می‌رفتم دیدن. پایین پاش می‌ایستادم و سعی می‌کردم تو دلم نگاهش کنم.

در واپسین روزهای سال ۱۹۹۶ (دی ماه ۷۵)، شاهرخ در پاریس از احتمال سرطان خود خود آگاه شد. بی‌درنگ سه احساس به او دست داد:

نخست : «انگار با تنم بیگانه شده‌ام»؛

دوم : «نگرانی برای غزاله... هنوز از نظر عاطفی و مالی خیلی به من احتیاج دارد»؛

سوم : دلواپسی «نقشه‌های چندین ساله و دو سه کار ناتمام؛ از جمله ادای دین به مادرم، فردوسی و مرتضی»

دو دین آخر را تا زنده بود ادا کرد، ولی دین مادر را اجل مهلتش نداد. کتاب مرتضی کیوان، به کوشش شاهرخ مسکوب، در ۱۳۸۲ منتشر شد. بدرودش با فردوسی و شاهنامه را نیز با خون دل نگاشت، و با آن‌که مجال بازخوانی و غلطگیری‌اش را نیافت، ارمغان مور، جستاری در شاهنامه (نشر نی، ۱۳۸۴)، چند ماهی پس از مرگ او از چاپ درآمد. آنچه اکنون پیش رو دارید کوششی است برای ادای دین سوم، دین او به مادرش، که از میان دفترهای خاطرات منتشر نشده و نوشته‌های دیگرش گزیده شده است.

شاهرخ پس از زندان و شکنجه، هنگام نوشتن دستش می‌لرزید. در همان سال‌های اولیه، در ۱۳۳۹، در نامه‌ای به دوستی شوخی جدی می‌نویسد : «این دست‌های صاحب‌مرده هم می‌لرزد و در نتیجه نوشته‌ام عین خط میر شده است». لرزش دست به مرور شدیدتر شد، به طوری که در سال‌های آخر دیگر توان نوشتن نداشت و کارهایش را با ماشین تحریر (کامپیوتر) دو انگشتی روی کاغذ می‌آورد. علایم این لرزش طبعاً در یادداشت‌هایش هم به چشم می‌آید و گاه خواندن «خط میر» دشوار می‌شود. کوشیده‌ام آنچه درباره‌ی مادرش در نوشته‌هایش یافت می‌شد بی‌کم‌وکاست در این‌جا بیاورم. امیدوارم از من نرنجد.

حسن کامشاد

مهر ماه ۱۳۸۵



۲۹/۱۲/۴۲

این سه ماه اخیر این دفتر را باز هم نکرده‌ام که نگاهی به آن بیاندازم تا چه رسد به این که چیزی در آن بنویسم... به راستی خسته شده‌ام. حس می‌کنم که خیلی عصبی شده‌ام و کمتر وقتی می‌توانم بر خودم مسلط باشم. گمان نمی‌کنم این خستگی و زودخشی فقط از مطالعه و کار ناچیز فکری باشد. آدم خجالت می‌کشد اسم چیزها را کار فکری بگذارد.

علت بدبختی دیگری است که تازگی پیش آمده است. صبح زود شنبه دهم اسفند زین العابدین مرا از خواب بیدار کرد و گفت حال خانم به هم خورده است. سراسیمه و خواب‌آلود رفتم پیش مامان. دیدم به شدت دارد استفراغ می‌کند و قلبش درد می‌کند. مهرانگیز کشیک بود، تلفن کردم گفت تکانش ندهید من می‌آیم. یک ساعتی بعد رسید. یکی دو تا آمپول زد و دوايي به او خوراندیم تا حالت تهوع آرام شود. تقریباً بی‌فایده بود. تا ساعت ۴ بعدازظهر مامان در حال اغما بود. آن وقت به خود آمد و نشست و ما را به جا آورد. زود رساندیمش به بیمارستان پهلوی. چون مهرانگیز همان‌جا کار می‌کند و امکانات و تسهیلاتی فراهم بود. الکتروکاردیوگرافی کردند. خلاصه مامان سکتۀ قلبی کرده بود. بدبختی تازه‌ای بر همه ما نازل شده بود. باران رحمتش بی‌حساب است. اکنون سه هفته‌ایست که بستری است. تازه

دیروز اجازه دادند که بنشیند. خواستیم به پری خبر بدهیم که بیاید، نگذاشت. گفت چون گلی مدرسه دارد نه او با او می‌تواند بیاید و نه بی‌او و خیالش هم ناراحت می‌شود. هفته پیش به مناسبت آب زیادی که در خونس جمع شده بود و بزرگ شدن کبد و کلیه و تورم معده به سختی نفس می‌کشید تا آنجا که کپسول اکسیژن آوردند و یک روزی به کمک آن دستگاه تنفس می‌کرد. حالا حال مامان بهتر است و از دیروز اجازه داده‌اند که بنشیند. و این خود نعمتی است. آدمیزاد باید چقدر بیچاره شود که توانایی نشستن برایش نعمت باشد. خوشبختانه پری و بچه‌ها پریشب رسیدند. من تازه از بیمارستان برگشته بودم. شبانه همه‌شان را به بیمارستان برگرداندم. وجود آن‌ها تاثیر عجیبی در روحیه مامان داشت و یکبارہ حالش به نحو محسوسی بهتر شد. چند روزی من به کلی خود را باخته بودم. شنبه شب گذشته که حال عمومی مامان بد بود و نفسش تنگی می‌کرد در بازگشت از بیمارستان نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. گریه می‌کردم و می‌راندم و پشت رل درست جایی را نمی‌دیدم. انگار یکبارہ زیر پایم خالی شده بود. نمی‌دانم با وجود مرض قند و این بلای تازه آینده چه خواهد شد و بدن مامان چند سالی در برابر هجوم این ناخوشی‌ها مقاومت خواهد کرد. خدا عاقبت را به خیر کند. همان خدای شفابخشی که فرستنده مرض‌هاست.

بعد از همه آن گرفتاری‌ها و مشقات که در بیست و یک سال اخیر روح و جسم مامان را می‌فرسود تازه داشت روزهایی می‌رسید که نفسی به راحتی بکشد. این هم این طوری شد. مثل این‌که آمده بود تا انبان رنج‌هایش را پر کند و پیمانہ سرریز شود. پیمانہ چو پر شود چه شیرین و چه تلخ.

خیال داشتم مثل معمول عید برای دیدن اردشیر به اصفهان بروم. افسوس که باید به بیمارداری بگذرد. بیماری چنین عزیزی بیش‌تر از بدبختی، بیچارگی است.

دفتر امسال را می‌بندم. هر چند ماه چند سطر نویسن یادداشت روزانه نیست. این آن چیزی که می‌خواستم نشد شاید سال آینده بهتر شود.

۴۳/۱/۵

پنج فروردین و دیرگاه شب است. در بیمارستان هستم و گل‌های جاویدان را از رادیو می‌شنوم. حال مامان خیلی بهتر از پیش است. این پنج روز با ملال و کسالت بسیار گذشت. برای ما عید ناسازگاری بود.

۴۳/۱/۶

دیشب دم خواب مریضی را به درمانگاه آوردند و مرد. درمانگاه زیر اطاق مامان است. ناگهان فریاد و شیون کسان مرده برخاست. های‌های گریه می‌کردند. مامان ناراحت شد. کمی نشستیم و بعد خوابیدیم ولی ناراحتی مامان همچنان ادامه دارد. قلبش ناراحت است و اندکی درد می‌کند. امشب هم ساعت ۷/۵ یک ناخوش بدحال در همین بخش مرد. قلبش مریض بود، تنگی نفس داشت و اوره، چهل و چند ساله بود و چهار تا بچه داشت. وقتی آدم در بیمارستان است مرگ مثل خفاش دور و برش پرسه می‌زند. گرچه مرگ در خود انسان است نه پیرامون او. ولی معمولاً در این جاها بیش‌تر احساس می‌شود.

۴۳/۱/۱۰

دیشب از نزدیکی‌های صبح خوابم برد و امروز کمی کسل و بی‌حوصله‌ام. ساختمان شمالی بیمارستان پهلوی مدخلی دارد به عرض ده دوازده متر با چند ستون قطور. یک جناح این مدخل بخش داخلی است و جناح دیگر بخش پوست. در دو طرف تعدادی مریض بستری

هستند. از نزدیکی‌های صبح که هوا هنوز تاریک بود، کامیونی در این مدخل نگه داشته بود و راننده نازنیش موتور را روشن گذاشته بود. بیش‌تر از یک ساعتی موتور بار و بور می‌کرد. از خواب سنگینی بیدار شدم و چون صدای ناراحت‌کننده مداوم، قطع نمی‌شد عصبی شده بودم. سرانجام کامیون رفت و ساعت ۴/۵ پرستار بخش کارش را شروع کرد. چرخ دواها را راهرو به حرکت درآورد و چرخ‌های خشک روغن‌خورده روی موزاییک کف قرچ‌قرچ صدا می‌کرد. انگار ماشینی را می‌فشارند و چرخ‌ها و دنده‌ها و پیچ و مهره‌ها جیغ‌های ناهنجار خفه می‌کشند. گرچه هر کوششی فقط برای آرامش و بهبود بیماران می‌شود ولی من سالم جان به سر شدم. پرستار کشیک در اطاق کناری می‌خواست روییک را بیدار کند تا دوايش را بخورد. ولی مریض لجباز بیدار نمی‌شد و دخترخانم کف‌ری و درمانده‌هی داد می‌زد روییک، روییک، بالای تخت روییک هم بر تابلو کوچکی با خط جلی نوشته‌ند سکوت! مثل این‌که تکان دادن و بیدار کردن مریض (اگر لازم باشد) خلاف مقررات است. در این بخش داخلی سی مریض بستری هستند و فقط یک پرستار از ساعت ۱۱ شب تا ۷ صبح کشیک می‌دهد. صبح که می‌شود او باید به همه این عده غذا بدهد. به بیش‌ترشان لگن برساند و از جمعی خون بگیرد و ادرار عده‌ای را تجزیه کند. تازه این بیچاره پرستار نیست، دانشجوی آموزشگاه است و معمولاً دختری هفده هیجده ساله است. برای این‌که به همه این کارها برسد از ۴/۵ صبح شروع می‌کند و تمام‌مدت دستپاچه و کلافه است.

دیروز صبح دکتر دیوشلی از قلب مامان امتحان دیگری کرد و عکسی گرفت و اجازه داد که اندک‌اندک به کمک دیگری هر روز دو سه بار و هر بار سه چهار قدم راه برود. دیشب پیش از خواب من زیربغلش را گرفتم و به زحمت چند قدمی برداشت. آخر یک ماهی است که بستری است. پاها حس ندارد و اکثراً زیر بدن جا خالی می‌کند و زانوها تا می‌شود. زیر بغل مامان را که گرفته بودم خنده‌اش گرفت. گفتم چرا می‌خندید؟ گفت برای این‌که تازه مادرت دارد راه می‌افتد. گفتم حالا شده‌اید مثل بهمن. گفت وضع او بهتر است چون زمین می‌خورد و پا می‌شود و دوباره راه می‌افتد ولی من دیگر قدرت زمین خوردن ندارم. دیشب شب خوبی

بود. امیدوارم تا هفت هشت روز دیگر اجازه بدهند که جل و پلاسمان را جمع کنیم و از بیمارستان بزنیم به چاک.

۴۳/۱/۱۹

دلغم غمگین است. دم صبح پدرم را بعد از مدتی به خواب دیدم. من و مامان و او زیر کرسی نشسته بودیم. در این بیست و دو سال که مرده هر وقت که او را در خواب می‌دیدم احساس می‌کردم که انگار از دنیای دیگری است، هیچ کدام حرفی با هم نمی‌زدیم. بیش‌تر من نگاهش می‌کردم. نگاه او محو و نامشخص بود و نمی‌شد دانست به کجا می‌نگرد. مثل این بود که از سفر دوری بی‌خبر و بی‌آن‌که منتظرش باشیم بازگشته است و چیزهایی برای گفتن دارد که نمی‌گوید. همیشه از دیدن او افسرده بودم و احساس شومی داشتم که این دیدار گذراست اما هرگز برایم آشکار نبود که مرده‌ای را به خواب می‌بینم. این بار برخلاف همیشه صحبت می‌کرد. داشت داستان مرگ پدر بزرگش را می‌گفت. حرف‌هایش را هیچ‌به‌خاطر ندارم و با شخص من هم گفتگو نمی‌کرد. همین‌طور داشت می‌گفت. من از سخنانش ناراحت شده بودم و اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود. چون مامان هم کنارم نشسته بود و می‌ترسیدم که حالش بد شود مرتب از زیر کرسی پایم را به پای پدرم می‌زدم به این امید که متوجه من شود و اشاره‌ای کنم تا دیگر از مرگ حرفی نزنند اما او متوجه نمی‌شد و من بیش‌تر سخت می‌شد. دیگر طاقتم تمام شده بود. های‌های گریه می‌کردم، از آن گریه‌ها که آدم را سبک و سپس آرام می‌کند. گریه‌کنان بیدار شدم. در آن موقع که پدرم از مرگ صحبت می‌کرد و من می‌ترسیدم که مبادا مامان ناراحت شود هیچ‌به‌یاد حادثه‌ی چند روز پیش بیمارستان نبودم ولی حالا که به آن فکر می‌کنم انگار آن اتفاق اثر خود را در شعور ناخودآگاه من به جا گذاشته بود.

این را هم بگویم که من هر وقت پدرم را به خواب می‌بینم احساس نوعی شرمزدگی و احتیاط در من بیدار می‌شود. اکنون سال‌های سال است که به دیدار قبر پدرم نرفته‌ام و حال آنکه دست‌کم هر دو ماه یک بار یکی دو روزی در اصفهانم. منظورم این نیست که به زیارت قبر

و طلب آمرزش نمی‌روم، وقتی از زنده‌ها کاری ساخته نباشد از مرده‌ها چه برمی‌آید؟ ولی حتی برای تجدید خاطره و جستجوی پیوندی با زمانی که او زنده بود، با کودکی خودم و نیز برای تشکری غریزی از عملی که او به غریزه کرد و زندگی‌ای به من داد که به هر تقدیر دوستش دارم، سری به گور او نمی‌زنم. هر بار به خود می‌گویم در سفر بعد خواهیم رفت و سال‌هاست که این امروز و فردا ادامه دارد.

شاید سرچشمه آن شرمزدگی و احتیاط همین احساس تقصیر و بی‌قیدی است. آن وجود دور و مبهم و ناموجودی را که من در خواب می‌بینم توانایی خشم و عتاب ندارد تا به احتیاط از او کناره کنم ولی می‌تواند دلگیر و افسرده باشد و همین ناتوانی و بندی که پیوسته در اوست شرمزده‌ام می‌کند. مردگان نیز حقی دارند که باید آن را پاس داشت. گمان می‌کنم که اگر پدرم زنده بود فریاد برمی‌آورد که چگونه هرگز از او یادی نمی‌کنم و اکنون که مرده است جز خاموشی چه کند؟ حتی در عالم آزاد و بدون علیت خواب نیز خاموش است. زیرا آن‌جا نیز علیت خاص خود را دارد. من نمی‌توانم در برابر آن‌که نیست مقید باشم، از جانب دیگر بی‌قیدی خود را نمی‌بخشم، پس قیدی هست وگرنه بی‌تفاوتی مطلق بود. اما قید همیشه در برابر دیگری است و من مقید آن «دیگری» هستم که در ذهن من است نه در دنیای خارج. و هر وقت که این «دیگر» ذهن من به خواب می‌آید اگر نمی‌تواند دادی بزند با سکوت سرزنش می‌کند. آن وجود ناموجود چون مرده است، در شعور باطن من با خمیره خاموشی سرشته شده است. هر کار و هر بیان او به خاموشی است و سرزنش او نیز چنین است.

۴۳/۱/۲۰

امروز ظهر مامان را از بیمارستان به خانه آوردیم. خیلی ناتوان شده است. از اطاق تا دم ساختمان من و مهرانگیز زیربغلش را گرفتیم و آرام‌آرام به اتومبیل رساندیمش. پاهایش مثل دو تا چوب خشکیده نازک شده بود و قوز پشتش به چشم می‌خورد. به هر حال از بیمارستان

درآمد و من خوشحال بودم. شادی بی‌امید و تهدیدشونده‌ای داشتم، ته دلم غصه‌دار بود. علیل شده است و نمی‌دانم که پس از این چه خواهد شد. باید هرگز خسته یا عصبانی نشود و به خصوص این دومی محال است. آینده پرخطری در پیش داریم، «ندانم چه بازی کند روزگار». در خانه دو هفته‌ای باید هرچه کم‌تر راه برود و پس از آن وضعیتش ظاهراً عادی خواهد شد، یعنی بیماری خواهد بود که مبتلا به مرض قند است و یک بار هم سکتۀ قلبی کرده است. این است وضع «عادی» او.

۴۳/۲/۲

دلم گرفته است. انگار منجمد و سنگین شده است. دیشب که به خانه رفتم دیدم قلب مامان درد می‌کند و حالش خوب نیست. بعد از نیمه‌شب درد ساکت شد و خوابش برد. امروز صبح هم حالش بد نبود ولی به هر حال این‌ها نشانه‌های خوبی نیست.

اما این تنها علت ملال من نیست. از زندگی بی‌حاصلی که دارم بیزارم. نسبتاً زیاد چیز می‌خوانم و لش عطش دانستن با این قطره‌ها سیراب نمی‌شود. از طرف دیگر دست و بالم برای نوشتن بسته است. مثل آدم چلاقی هستم که پیوسته در آرزوی راه‌پیمایی است. در دلم هزار آشوب است که راهی به بیرون نمی‌یابد. آتشی است که زبانه نکشیده می‌افسرد. تنها مرا می‌سوزد و سوختنی است که هیچ روشنی ندارد.

۴۳/۲/۱۸

دیروز بعد از ظهر در اداره آشفته و دیوانه بودم. در دلم آشوب و غوغایی بود. انگار می‌خواستم همه‌چیز را درهم بریزم و خراب کنم. گاه‌گاه گرفتار این حالت می‌شوم. میل به ویرانی مثل سیل بر من غلبه می‌کند و در چنین حالی می‌خواهم این اجتماع و محیط گرداگرد را که مثل باتلاق اندک‌اندک مرا می‌بلعد و خفه می‌کند درهم بریزم و خودم را بیرون بکشم..... عصر پیاده به خانه منوچهر رفتم. یک ساعت و ربع در راه بودم....بعد از شام باز پیاده به خانه برگشتم. هوای خوشی بود و پیاده‌روی لذتی داشت. به یاد مامان بودم که دیگر ده قدم بی‌دلهره نمی‌تواند بردارد.

۴۳/۲/۲۳

دو هفته‌ای است که روزهای بحرانی بدی را می‌گذرانم. سنگین و غم‌زده‌ام. هر وقت غمی به من هجوم می‌آورد سنگین و لخت می‌شوم، انگار همه نیروی حیاتی مرا خشک می‌کند. و این هجوم مثل سیل نیست که ناگهان فرا رسد و هر چیز را با خشم و خروش درهم بریزد. سیلابی است که انگار دشتی را فرا می‌گیرد، اندک‌اندک بالا می‌آید و همه چیز را دربرمی‌گیرد و غرق می‌کند، آب از سر می‌گذرد. من هرگز چاره‌ای جز صبر نداشته‌ام باید تحمل کنم تا در دل این دریا غرق نشوم، زمین وجودم این آب را فرو خورد و در خود کشد و آن وقت من دوباره مثل درختی سر کشم و شاخ و برگم را در پرتو خورشید خشک کنم. اکنون سیلاب رو به نشیب دارد و من رو به فراز. این است که می‌توانم چند کلمه‌ای بنویسم و گرنه آن‌گاه که همه چیز غرقه است حتی توانایی خواندن هم نیست. چون کنجکاوی خاموش است و در این حال مطالعه جز ملال چیزی ندارد. مشاهده یا گفتگو هم ممکن نیست زیرا انسان در زندان تنهایی عقیم خود گرفتار است. فقط باید صبر کرد. زمان درمان بسیاری از دردهاست همچنان که خود سرچشمه بسیاری دردهاست. از تولد تا مرگ. هرگز رنج را



دوست نداشته‌ام و این حرف‌ها که رنج سرچشمه‌الهام و هنر است در نظرم حرف‌های پوچ است. به گمان من وارونه می‌بینند.

جهان به مجلس مستان بی‌خرد ماند

که رنج بیش برد هر کسی که هشیار است

هر کس که چشمی برای دیدن و گوش‌ی برای شنیدن داشته باشد از رنج و شادی بی‌نصیب نیست. بی‌احساس رنج حتی شادی را نمی‌توان بیان کرد. اما رنج سرچشمه نیست زیرا به خودی خود کور است و جز این بسیار چیزهای دیگر می‌خواهد تا حتی خود رنج بیان شود و از آن میان یکی بیزاری از رنج است و شاید یکی هم عشق به آن. چون عشق همیشه شیفتگی و ستایش نیست. ای بسا که با نفرت و گریز و بسیار حالت‌های دیگر توأم است. چه کسی می‌تواند درباره‌ی روح انسان فرمولی بیابد و نابینا و سطحی نباشد. اما من به هر حال رنج را دوست ندارم. ولی احساس رنج را دوست دارم زیرا این خود محکی است برای انسانیت. آن وقت که انسان هیچ رنجی احساس نکند جا دارد که در انسانیت خود شک کند. و البته کسی که به چنان حالی برسد از چنین تردیدی بسیار دور است.

از خودم بیزارم. مردی نامرد شده‌ام. مثل بیش‌تر روشنفکرها قدرت اراده در من مرده است و هر چیز را آن قدر می‌سنجم و ترازوی «خرد» سنگین و سبک می‌کنم و چنان در پیچ و خم تحلیل‌های روحی گرفتارم که سرانجام راهی به جایی نمی‌برم. افکار گوناگون مثل موریانه مغزم را می‌جوئند. همیشه به یاد سیاوش و هملت می‌افتم و به یاد داستایوسکی و مکافات‌ی که برای جنایت نکرده باید ببینم.

۱۳۴۳/۳/۱۶

چهارده روز پیش مامان مرد. چقدر مبتذل است که بگویم روزهای سیاه و سختی را گذرانده‌ام. من روزهای سیاه و سخت بسیار گذرانده‌ام. ده سالی که در حزب بودم، در آبادان، فارس و تهران با سختی خو کردم و هر وقت که از ندانم‌کاری خودمان همه کارها به خلاف مراد بود غمی تلخ و سیاه مثل هوا بر من محیط می‌شد. روزهای بیماری و مرگ پدرم که احساس یتمیمی و بی‌پناهی می‌کردم، جدایی فاطمی که در بدترین روزها طلاق گرفت و من در زندان فهمیدم و کوشیدم که دشواری کار و بدبختی او را بفهمم و مرد باشم و همچنین همه آن‌چه که در لشکر دوزرهی و قزل‌قلعه گذشت و آن روزهای نومیدی اجتماعی و جان‌سختی و لجاج شخصی در زندان که من مثل آب‌بندی بودم و نومیدی مثل سیل هجوم می‌آورد و من از هومر و دانته و شکسپیر و فردوسی کمک می‌گرفتم تا استوار بمانم و بیش‌تر از هر چیز و هر کس از مادرم، مخصوصاً آن هفت ماه انفرادی. هر وقت غم روزگار بر دوش و دلم سنگینی بسیار می‌کرد و می‌خواست که مرا از پا درآورد به یاد مامان می‌افتادم و شجاعت پنهانی که در روح او بود و من پس از سال‌های سال زندگی و تجربه آن را می‌شناختم، به یاد مامان می‌افتادم و در مقام مقایسه به خودم می‌گفتم مردک خجالت بکش. بیدی هستی که از بادی می‌لرزی. و این را حتی دکتر با همه بی‌خبری، محو و مبهم احساس کرده بود. می‌گفت مادر شاهرخ تشویقش می‌کند که در زندان بماند و کله‌شقی کند. نمی‌فهمید چه می‌گوید ولی حقیقت این بود که اگر از شجاعت روح او مدد نمی‌گرفتم ای بسا که به انسانیت خودم خیانت کرده بودم. در ماجرای مرگ.... هم همین بود. وقتی ناگهان فهمیدم که مبتلا به سرطان است یک هفته تمام بهت‌زده بودم. آن روزها هستی مادرم به قدرت و توانایی سال‌های بعد محسوس نبود. احساس می‌کردم که انگار غرق شده‌ام. به راستی هم مثل این بود که با قلبی سربی در گرداب غم فرو می‌روم. مامان نمی‌توانست دستگیر من باشد و بیرونم بکشد ولی تخته‌پاره‌ای بود که من نومیدوار به آن چسبیده بودم و سرانجام به ساحل رسیدم و پس از ده روزی باز زندگی را از سر گرفتم. می‌دیدم که آهسته و پنهان مرا می‌پاید بی‌آن‌که هیچ به روی خود بیاورد و یا کاری کند که از محبت مزاحم او رمیده شوم. باری روزهای سیاه و

سخت به سراغ من هم آمده‌اند و من طعم تلخ اندوه را چشیده‌ام. اما روزهای اخیر نه سیاه بود و نه سخت. این چیز دیگری است. خدا می‌داند که هرگز روح من این همه دردناک و بیچاره نبوده ولی خدا نمی‌داند. اگر می‌دانست محال بود که بتواند چنین ظلمی بکند. اگر می‌دانست نمی‌توانست.

همیشه فکر می‌کردم که مادرم زمین است و من گیاهی که ریشه‌هایم در دل این خاک است. در او هستم و از او به بیرون سر می‌کشم. هر وقت که به او فکر می‌کردم انگار پاهایم را روی این زمین، استوار می‌دیدم. آخر سال‌ها «استخوان و ریشه‌ام فکر او بود» اما حالا که مرده است نه تنها این گیاه آبیاری نمی‌شود، بلکه هوا سنگینی می‌کند و به دشواری نفس می‌کشم. او زمین و آسمان من بود.

۴۳/۳/۱۷

دیروز پریشان بودم و دیگر نتوانستم چیزی بنویسم.

مرگ هر چند به اندازه زندگی طبیعی و عادی است ولی با این همه پدیده عجیبی است. همه چیز را دگرگون می‌کند و از همه بیشتر عادی بودن زندگی را. پیش از این یک بار دیگر من مرگ را آزموده بودم و یا بهتر است بگویم که مرگ مرا آزموده بود. در بیمارستان شنیدم که...سرطانی است و بی چون و چرا تا یک ماه دیگر خواهد مرد و از هیچ کس هیچ کاری ساخته نیست. تنها من و...در اطاقی به انتظار نتیجه عمل نشسته بودیم. طبیب آمد و با...به روسی مختصری صحبت کرد و او سخنانش را کلمه به کلمه ترجمه کرد. تمام رحم فاسد شده و سرطان به روده‌ها رسیده است. هر عملی بی‌حاصل است. پارگی را دوختیم. تا یک ماه دیگر خواهد مرد. خیلی متاسفم.

دستم می‌لرزد و به سختی می‌نویسم. یک لیبریوم فرو دادم تا آرام بمانم. باری ضربت ناگهانی و سختی بود. بیست و چهار ساله بودم و... نخستین عشق من بود. از من خیلی بزرگتر بود و خوشگل هم نبود ولی در نظر من سراسر زیبایی بود. روح و جسمش را چنان دوست داشتم که گویی وجودش ضرورت هستی من بود. گاه‌گاه دزدانه می‌دیدمش و جز این، همیشه خیالش در من بود و با فکر او زندگی می‌کردم. اول که خبر را شنیدم هیچ نفهمیدم و بعد که به خود آمدم، مصیبت من همه جنبه‌های شخصی خود را ناگهان از دست داد. یکبارہ دیدم که بشر چقدر عاجز است و چون مرگ می‌رسد، گرچه بی‌گناه و ستمکار باشد، باید با دست بسته و چشم‌های باز سر فرود آورد. آن وقت‌ها بشر دوستی احساساتی و بی‌منطقی داشتم. انسان پندار خودم را واقعیت انسان می‌انگاشتم و می‌پرستیدم. هرگز نمی‌خواستم بپذیرم که چنین انسانی این قدر زبون بیچاره نظامی کور و سنگدل باشد. این درد مرا می‌کشت. به گمان من این نظام در طبیعت بود اما نفس طبیعت نبود بلکه طبیعت نیز اسیر آن بود. در نتیجه همدردی خاموش و عمیقی با همه طبیعت، با خاک و آب و گل گیاه احساس می‌کردم. گویی با آن‌ها یکی هستم، همه با هم غصه می‌خوریم و در اندوه رشد می‌کنیم تا پژمرده شویم. چقدر همه دنیا در نظر من دردمند و زیبا شده بود و چقدر من مهربان و خوب شده بودم. با جهان در هم آمیخته بودم و دیگر نه تنها بودم و نه بی‌امید. مرگ روح مرا خوب و لطیف کرده بود. اولین روزها که گذشت با کمک ناپیدای مادرم پا شدم و با بد و خوب روزگار ساختم. من در اعماق فرو رفته بودم و او تخته‌پاره‌ای بود دستخوش امواج که خود را به من نمی‌نمود ولی من می‌دیدمش و اندک‌اندک خود را بالا می‌کشیدم. و آن وقتی که مثل دانه‌ای از دل خاک بیرون آمدم دیدم که چقدر با طبیعت آمیخته و یکی هستم.

۴۳/۳/۱۸

اکنون بار دیگر طعم زهرآگین مرگ را چشیده‌ام. هر قدم که در راه زندگی برمی‌داریم به پیشباز مرگ می‌رویم و از همان لحظه که به دنیا می‌آییم برای مردنیم. مرگ در باطن زندگی است و به اندازه زندگی عادی است ولی این همه پدیده عجیبی است که انگار همه چیز را دگرگون می‌کند. تا چند روز پیش من بر زمین استوارم راه می‌رفتم ولی یکباره این زمین تهی شد. من نیز تهی شدم و خویشتن من در وجودم مرد. انگار ته کشیدم. همه این سی و نه سال زندگی، همه شاخ و برگ این درختی که پرورده مادرم بود در خاک فرو رفت و با ریشه یکی شد. فقط می‌گریستم و این تنها نشانه زندگی بود در من. سپس اندک‌اندک به خود آمدم. افسوس که نمی‌توانستم بگویم «انا لله و انا الیه راجعون» و خود را آسوده کنم. اما در دل می‌گفتم ای خداوند مرا دریاب. همیشه فکر می‌کردم که اگر خدایی باشد پیش از همه در وجود مادران است و در یک کلام انسان خدای خود است. و این خدا هم یهوه است و هم مسیح. خشم و سنگدلی و نرمی و مهربانی هر دو را در خود دارد. می‌خواستم که دستی مرا دریابد و عجیب آن‌که این بار نیز هم او بود که به یاری من شتافت. مرده مادرم بر زنده من پیروز شد. همه چیز واژگونه شد و دیدم که اکنون من خود، زمین خوردم و دیگر منم که باید دانه‌ای را در اعماق خود بپرورم. گرچه این بذر در طلب روشنی خورشید هرگز سر از خاک بیرون نمی‌کشد ولی در نهان تاریک من رشد می‌کند و گسترش می‌یابد. زندگی مادرم در من حلول کرد. و اکنون که در کار نوشتنم کوله‌بار زندگی او را بر دوش می‌کشم. از برکت بلای این مرگ زندگی همه نسل‌های گذشته را در خویش می‌بینم. انسان می‌میرد و نام و نشانش از یادها می‌رود ولی انسانیت ماندگار است و دست روزگار نمی‌تواند آن را برباید. ابدیت را احساس می‌کنم چون میوه درختی هستم که به پاس آن باید هر چه شاداب‌تر و خوشگوارتر باشم. پس باید بمانم تا بتوانم جوهر زندگی او را، آنچه را که سال‌های سال در نظر داشت و آنی فارغ از اندیشه آن نبود به ثمر برسانم. حالا مهابت و مسئولیت زندگی کردن در من بیش‌تر از پیش است. مادرم می‌خواست که ما آدم‌های خوب و خوشبختی باشیم. شاید در این روزگار جمع هر دو این‌ها محال می‌نماید. او آرزوهای محال ولی زیبایی داشت.

در بیمارستان که بود یک روز به من گفت هنوز زود است. گفتم چی؟ گفت مردن. دلم می‌خواهد ده سال دیگر زنده بمانم. حالا دیگر می‌توانم کمی راحت کنم. خیلی دلم می‌خواهد تو و مهرانگیز را هم به سرانجامی برسانم و از تنهایی درآیید. من گفتم دیگر حال شما خوب شده است. اگر خودتان را خسته نکنید و بی‌خود عصبانی نشوید می‌مانید تا اردشیر را هم زن بدهید. گفت انشاءالله. همه این‌ها چه زیبا بود و چه محال از آب درآمد.

من در تن مادرم زندگی کردم و اکنون او در اندیشه من زندگی می‌کند. من باید بمانم تا او بتواند زندگی کند. تا روزی که نوبت من نیز فرا رسد به نیروی تمام و با جان‌سختی می‌مانم. امانت او به من سپرده شده است. دیگر بر زمین نیستم، خود زمینم و به یاری آن دانه‌ای که مرگ در من پنهانش کرده است باید بکوشم تا بارور باشم.

۴۳/۳/۲۰

امروز صبح برای گرفتن گواهی فوت و شناسنامه باطل‌شده مامان به مسگرآباد رفتم. قبلاً دکتر خلعت‌بری که پزشک قانونی است به ازهاری نامی در آنجا سفارش کرده بود. رفتم پیش ازهاری شناسنامه را پیدا کرد. شناسنامه همه کسانی را که در دوم خرداد مرده بودند دسته کرده بودند و با نخ بسته بودند. مادر من هم در میان آن‌ها بود. تمام زندگیش تبدیل به تکه کاغذی شده بود که مهر باطل بر آن زده بودند. با هم رفتیم نزد متصدی امر و به او گفت لطفاً این کار را تمام کنید وگرنه من باید کارم را ول کنم و بروم اداره آمار و تا ظهر تعطیل بشوم! خواهش می‌کنم نگو نمی‌شود. متصدی کمی دست به دست کرد و گفت حالا که این طور است چشم. دادی زد و یکی دیگر آمد. شناسنامه من و مامان را برد. من کنار یارو نشستم و ازهاری رو به رویش ایستاد. پس از یک دقیقه‌ای گفت فلانی با زن و چهار تا بچه‌اش رفت آلمان و وکالت همه کارهایش را در ایران به من سپرد و در دسر بزرگی برایمان درست کرد. یارو گفت وقتی سکه کسی رسمی شد این در دسرها را باید قبول کند مردم ازش

توقع دارند. از هاری گفت اگر مردم به حق خودشان قانع باشند اصلاً در دادگستری بسته می‌شود. ولی حالا غلغله است. همین طور آدم از زمین جوش می‌زند. وکلا هم که بدشان نمی‌آید این وسط قال چاق کنند و چیزی گیرشان بیاید. قضات هم استفاده می‌کنند یعنی در حقیقت سوءاستفاده می‌کنند. یارو گفت برای چی سوءاستفاده. رو کرد به من و گفت آقا دیروز رفتم برنج بخرم گفت کیلویی بیست و شش ریال با بقاله دعوا شد گفتم آخر دو روز پیش همین برنج را کیلویی ۲۵ ریال به من دادی حقوق من که دو روز یک دفعه اضافه نمی‌شود. قاضی بدبخت اگر نگیرد چه کار بکند. ده سال پیش حقوق رتبه‌اش معین شده و آن وقت سیب‌زمینی کیلویی ۲ ریال و ۳ ریال بود نه ۱۵ ریال. حالا می‌گویند همان حقوق را بگیر و خرج زن و بچه‌ات را بکش. اگر هم بخواهد پولی بگیرد می‌گویند سوءاستفاده کرده است. بدبخت‌تر از کارمند دولت هیچ دسته و فرقه‌ای نیست. من از همان اول فهمیدم منظور از این سخنرانی اجتماعی چیست. پنج تومان هم آماده کردم. تند و تند حرف‌هایش را تصدیق می‌کردم تا مطمئن شود و تمام کند. حواسم جای دیگری بود. من در فکر مرگ مادرم بودم و آن‌ها در فکر معامله کوچک دیگری روی این مرگ. بدبختانه یارو چندان اعتمادی به فهم من نداشت و در حدود نیم ساعتی سخنرانی و گفتگو با آقای از هاری در همین زمینه ادامه یافت و هر چند دقیقه یک بار از من نیز تصدیق می‌خواستند. بالاخره آن کارمند آمار آمد و گواهی فوت را آورد. با پول تمبر هفت تومان به از هاری دادم و خداحافظی کردم. از اطاق که بیرون آمدم جنازه تازه‌ای را وارد کردند. زنی از نزدیکان مرده ضجه می‌زد و فریاد می‌کشید ای خدا، ای خدا!

۴۳/۳/۲۱

دیشب در بستر مادرم خوابیدم. همه اطاق‌ها را نفتالین زده بودند. ناچار کنار هال روی همان تخت چوبی خوابیدم که مادرم صبح‌ها رویش می‌نشست و برایمان چای می‌ریخت و شب‌ها

رویش می‌خوابید و آخرین شب هم روی همان تخت جان سپرد. اول توجه نداشتم ولی تا دراز کشیدم یادم آمد که در چه جایی هستم. آخرین لحظات او را در نظر مجسم کردم. ساعت یک صبح مهرانگیز را بیدار کرد و او هم جهانگیر را بدبختانه من اصفهان بودم. مهرانگیز که بیدار شد مامان نشسته بود دوباره سخته کرده بود. گفت حالم خوب نیست و قلبم درد می‌کند. مهرانگیز دستپاچه آمپولی نجوشانده در رگ او تزریق کرد. جهانگیر پرسید حالتان چطور است؟ مامان سری تکان داد - مرگ آمده بود و او می‌دانست که قلبش دیگر یارای زیستن ندارد - سری تکان داد و گفت بد نیست. برایم دعا کنید و مرا به جایی برسانید.

این تنها وصیت مادرم است که به خلاف آن عمل می‌کنم و جز این نیز نمی‌توانم. آخر چه گناهی کرده است که برایش طلب بخشایش کنم. جز این است که عمری چون گربه‌ای بچه‌هایش را به دندان کشید و بزرگ کرد و جوانی و جانش را بر سر این کار گذاشت؟

هرگز ندیده بودم که مادرم به افسوس سر تکان دهد. دست‌کم جلو من هرگز این کار را نکرده بود. آخر او در راه ما خودداری و کف نفس عجیبی داشت. هرگز یادم نمی‌رود، وقتی که پس از عمل... فهمیدم مبتلا به سرطان است بهت‌زده به خانه آمدم. زمستان بود. زیر کرسی نشستم و چشم‌هایم به سقف اطاق خیره ماند. چشمه اشکم خشکیده بود و هیچ نمی‌توانستم حرفی بزنم. انگار زبانم بند آمده است. پس از چند دقیقه‌ای مامان پرسید شاهرخ چی شده؟ گفتم مامان هیچ نپرسید. پنج شش روزی من در همین حال بودم و او دیگر نپرسید. فقط گویا حدس زد که باید ماجرای زنی و عشقی در کار باشد چون چند سالی سپری شد و من با فاطمی ازدواج کردم. چند ماهی که از زندگی مشترک ما گذشت آن وقت تازه یک روز پرسید که شاهرخ آن ماجرا چی بود؟ ناگهان دریافتم که در همه این سال‌ها این معما آزارش می‌داد و برای آن‌که من ناراحت نشوم لب فرو بسته بود. از خودم خجالت کشیدم و بردباری او را دل پرستیدم. اما از این بابت چیزی نگفتم. فقط سرگذشت را از آغاز تا فرجام گفتم. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و بیهوده می‌کوشید تا من نبینم. وقتی حرفم تمام شد مرا بوسید و خواست برود. گمان می‌کنم اول بار بود که من کوشیدم دست‌هایش را ببوسم. نگذاشت.



صورتش را بوسیدم و از اطاق بیرون رفت. بعدها نیز بارها دلم خواست که دست‌هایش را ببوسم. به خصوص آن روزها که تازه آزاد شده بودم. آخر در تمام دو سال و دو ماهی که من در زندان بودم او صبح زود به راه می‌افتد و هیچ شبی نتوانسته بود زودتر از ساعت ۱۰ به خانه برسد. زمستان و تابستان. و او خود هرگز این را به من نگفت ولی از همه، از مهرانگیز، پری، خویشاوندان و دوستان از همه آن‌ها شنیده بودم. احساس می‌کردم که در حق او ظلم کرده‌ام و شرمزده بودم. چه می‌توانستم بگویم. چگونه می‌توانستم عذر بخواهم و یا محبت او را شکر کنم. یکی دو بار کوشیده بودم حرفی بزنم، نگفته کلمات در گلویم خشکید. از این گذشته از نظر من همه رنج و گذشت مادرم در دست‌هایش متبلور شده بود. حتی بیش‌تر از چشم‌هایش. در هر حال پس از زندان من چند بار کوشیدم که دست‌هایش را ببوسم و او هرگز نگذاشت و سرانجام یک بار با اوقات تلخی گفت از این کار خوشش نمی‌آید و اگر تقلائی می‌کرد برای این بود که نمی‌توانست در خانه منتظر بنشیند و ببیند چه پیش می‌آید. طاقتش را نداشته و تشکر هم ندارد.

باری، او خیلی هوای ما را داشت و همیشه می‌کوشید تا ناراحتیش را بروز ندهد. هم به خاطر ما که ناراحت نشویم و همه به خاطر خودش زیرا از ناراحتی ما ناراحت می‌شد. و من هرگز ندیده بودم که از بیچارگی و اندوه سر تکان دهد ولی آن شب که جهانگیر پرسیده بود چطورید به حسرت سری تکان داد و گفت خوبم. اساساً این عادت مادرم بود. در بدترین وضع اگر احوالش را می‌پرسیدند می‌گفت خوبم. در بیمارستان که بود یک روز من گفتم مامان از بس شما بی‌خودی می‌گویید خوبم اگر واقعاً هم حالتان خوب باشد آدم خیال می‌کند دروغ می‌گویید. خندید و گفت نه واقعاً سالم خوب است فقط حوصله‌ام سر رفته و نمی‌دانم کی می‌خواهند از این زندان مرخص کنند.

نمی‌دانم در آن لحظات آخر مامان به چه فکر می‌کرد که به حسرت سر تکان می‌داد. می‌دانم که دلش نمی‌خواست به این زودی بمیرد و سایه فشارنده مرگ را بر قلب بیمار و دردناکش احساس می‌کرد. به سختی حرف می‌زد و نمی‌توانست نفس بکشد. جهانگیر گفت می‌خواهید

دراز بکشید؟ با سر اشاره کرد آری. خواست بخواباندش گفت نه نمی‌توانم نفس بکشم. جهانگیر گریه‌کنان دوید بیرون سر خیابان به یک تاکسی با چند مسافر برخورد. دست نگه داشت و بی‌اراده خود را انداخت جلو تاکسی. بریده و آشفته موضوع را به مسافرها گفت. تا شاید بتواند مامان را به جایی برساند. پیاده شدند. تاکسی را آورد دم خانه. همه ماجرا بیش‌تر از پنج دقیقه نکشید. مهرانگیز آمپول دوم را نتوانست بزند زیرا رگ را پیدا نمی‌کرد. مامان مرده بود. دستش در دست مهرانگیز بود، عرق سردی بر صورتش نشسته بود. و پنج شش دقیقه‌ای هم در این حال اغما بود و دیگر تمام شد. با این همه بیچاره مهرانگیز نسخه‌ای نوشت و به جهانگیر داد که بگیرد. به بیمارستان طرفه تلفن کرد که آمبولانس بفرستند و به دکتر گنجوی گفت انا خودش را برساند. مامان روی تخت چوبی‌اش دراز کشیده بود و چهره‌اش در آرامش مرگ غرقه بود. مهرانگیز می‌دانست که مادرش مرده است. بی‌اختیار می‌گریست و او را می‌بوسید. داشت با کسی وداع می‌کرد که جان و تنش از او بود و غمخوارتر و غمگسارتر از او نداشت. خوب‌ترین و مهربان‌ترین پاره وجودش را از دست داده بود. با این همه وقتی دکتر گنجوی رسید به اصرار او را واداشت تا مرده را معاینه کند. نمی‌خواست مرگ را باور کند و در چنین حالی که می‌تواند.

همه چیز تمام شد. مادرم دیگر جنازه‌ای بود که به اطاق مهمانخانه حملش کردند و پاهایش را رو به قبله دراز کردند و بر پیکری که زمانی ما را در جانش پرورده بود و سرانجام روزی زادگاه ما بود شمدی کشیدند تا پیدا نباشد.

۴۳/۳/۲۴

امروز بعد از ظهر هم مامان را به خواب دیدم. اول بار ده روزی پیش‌تر بود. من توی هال دراز کشیده بودم. او از حیاط وارد شد و کنار هال ایستاد. چادر نماز گل‌داری را که او آخر داشت، به سر کرده بود. می‌خندید و من نگاهش می‌کردم. گفت یک مرد خوبی از خراسان

آمده است. من سراپا گوش شدم. شنیدم بودم که اگر بتوانند دامن یا پای مرده را بگیرند و از آینده بپرسند خبر خواهد داد. من احساس می‌کردم که مادرم مرده است و یا دست‌کم در وضعی دیگر است. سراپا گوش شدم که ببینم چه می‌گوید. گفت یک مرد خوبی از خراسان آمده است. من برای تو از او خواهش کردم که....بقیه را نگفت خنده‌ای کرد و سری تکان داد. انگار می‌خواست بگوید: آره جون تو خیال کردی به همین سادگی همه‌اش رو می‌گم.

پریروز خواب را به مادر خجی گفتم. تعبیر کرد که چون خندان بود و چادر نماز گلدار به سر داشت پیداست جایش توی آن دنیا خیلی خوب است و روحش آزاد و شاد است. و اما تقاضایی که برای من از یک مرد خراسانی کرده. چون آن مرد از سفر خراسان آمده پس سفر من به فرنگ این دفعه درست می‌شود و اشکالی پیش نمی‌آید. اگر هم دقیقاً این نباشد به هر حال تعبیرش خوب است و حتماً چیز خوبی برای تو تقاضا کرده.

و اما امروز. جایی بود نیمه‌تاریک و زیرزمین‌مانند. من و مامان در کنار هم و رو به یکدیگر بر سکویی نشسته بودیم. من با دست‌هایم سر او را در کنار گرفته بودم و او سر مرا. دیگر این بار می‌دانستم که در خوابم و می‌ترسیدم که آیا خودش هم می‌داند یا نه. صورتش را نمی‌دیدم. گفت خیلی ناراحتم. گفتم چرا؟ گفت: از دست حکیم و دوا، همه‌اش مریضم. آدم وقتی می‌خواهد برای پدر و مادرش خیرات کند یک تومان و دو تومان می‌دهد و بعد پای حکیم و دوا که به میان می‌آید صد تومان صد تومان بدهد. خیلی ناراحتم. خواستم بگویم آخر مامان ما باید ناراحت باشیم که شما را از دست داده‌ایم شما که کسی از دست نداده‌اید؟ ترسیدم بفهمد که مرده است. چیزی نگفتم. سرهامان در کنار هم بود و های‌های گریه می‌کردیم. من از شدت گریه و ناراحتی بیدار شدم و دیدم که همه چیز به قرار خود است جز او که خوابش بیداری ندارد.

گمان می‌کنم این خواب انعکاسی از دوران بیمارستان مامان بود. به خصوص که او پس از چند روزی بیمارستان را زندان می‌نامید و جایی که من او را در خواب دیدم بی‌شباهت به

زندگانی انفرادی قزلقلعه نبود، با تاریکی و وای اگر این خواب را به مادر خجی بگویم. نه تنها نمی‌تواند تعبیری بسازد بلکه اصلاً دستپاچه می‌شود. چون استنباط او خیلی روشن است. جای تاریک و زیرزمین‌مانندی بود پس دست‌کم بهشتی نیست. بیمار و ناراحت است، پس روحش در عذاب است. صحبت حکیم و دوا می‌کند پس دارد کیفر گناهانش را می‌دهد. لابد گناهش هم خیرات ندادن برای پدر و مادرش است. مگر نگفت که آدم صد تومان پول حکیم و دوا می‌دهد و پای خیرات که به میان می‌آید بیش‌تر از دو تومان نمی‌دهد!

۴۳/۳/۲۵

پیش‌شب اردشیر با فاطمی به تهران آمد. فاطمی تلفن کرد و ورود او را خبر داد. پرسیدم از مرگ مامان خبر دارد یا نه؟ گفت هنوز نه ولی من بهش خواهم گفت چون اگر تو بخواهی بگویی ناراحت می‌شوی. همچنین سفارش می‌کنم که در این باره با تو صحبتی نکند. موافقت کردم. دیروز بعد از ظهر با اردشیر بودم. هیچ نگفت و اصلاً به روی خودش نیاورد. من هم چیزی نگفتم. بعد پشیمان شدم چون این بچه بیش از حد خوددار و درون‌گرای (introverte) است و معلوم نیست دیگر تشدید این حالت چه فایده‌ای دارد.

چقدر مامان دلش می‌خواست در بزرگ کردن و تربیت اردشیر سهمی داشته باشد. تصمیم ما، من و فاطمی و مامان این بود که بعد از دوره ابتدایی به تهران بیاید تا در دوره متوسطه خود من مراقب تربیت و تعلیمش باشم. نمی‌دانم تا دو سال دیگر چه خواهد شد و آیا امکان آوردن او به تهران خواهد بود یا نه.

خیال می‌کنم.... اردشیر چندان محبتی به مامان نداشت. چون دیر به دیر، سالی یک دو بار چند روزی که در تهران بود او را می‌دید. ولی در سفر شش هفت روزه پارسال به کنار دریا اردشیر خیلی به مامان نزدیک شد. خیلی بیش از آنچه که در هفت روز می‌توان انتظار

داشت. تازه این نوه داشت با مادر بزرگی که دیوانه‌وار، پنهان و خاموش، دوستش می‌داشت جور و خودمانی می‌شد ولی بدبختانه مادر بزرگ بیش از این مجال نیافت.

اندیشه مرگ رهایم نمی‌کند. همه‌اش در این فکرم که آیا آن چند لحظه‌ای که مادرم دست ستمکار مرگ را بر جانم احساس کرد بر او چه گذشت. گرچه بیش از پنج شش دقیقه نبود و آن دقایق نیز هرچه بود گذشت. با این همه تاسف بر رنج و درد آن چند دقیقه رهایم نمی‌کند. این چند روزه هزار بار آرزو کردم که ای کاش در خواب مرده بود. آن وقت آسوده و بی‌احساس مرگ مرده بود. گمان می‌کنم در آن لحظات سخت خیلی ترسیده بود. چون آخرین کلامی که بر زبان راند تشهد بود. و حال آن‌که مادرم هرگز ایمان استواری نداشت. گاه‌گاه نمازی می‌خواند و در مصیبت و بلا نذری می‌کرد. ولی مثلاً هیچ هوس زیارت کربلا نداشت. در عوض دلش می‌خواست من سفری به فرنگ بروم و برگردم، راه و چاه را یاد بگیرم و آن وقت خانه شهر را بفروشد و با هم دو ماهی به اروپا برویم و دنیایی را ببیند. ای بسا آرزو که خاک شدست.

من که در زندان بودم برایم نذرها کرد و از آن میان یکی این بود که مرا به زیارت قم ببرد. سه چهار روز پس از آزادی به قم رفتیم. خوشبختانه من انقلابیگری را کنار گذاشتم. تا گفت پذیرفتم. ولی چون بستری بود چند روزی صبر کردیم. مطیع و سر به راه بودم. در صحن همه تشریفات را انجام دادم. در بازگشت بسیار خوشحال بودم. خوشحال بودم که آزاد شده‌ام و پس از سال‌ها توانسته‌ام است با من سفر کند. می‌دانست که اعتقادی به زیارت حضرت معصومه ندارم ولی خوشحال بودم که من به خواست او گردن نهادم و توانست به نذرش که اجابت شده بود عمل کند.

باری مادرم هرگز ایمان چشم‌بسته و بی‌چون و چرایی نداشت. عقل امانش نمی‌داد. و هر چه می‌سنجید می‌دید آن‌چه به سر او آمده با هیچ عقل سلیمی سازگار نیست. زندگی‌اش مصداق این شعر استاد بود که می‌گوید :

یکی جز به نیکی زمین نسپرد

همی از نژندی فرو پژمرد

و همیشه خدا را پنهان به محاکمه می‌کشید و در خرد و بشردوستی مشیت او شک می‌کرد. از طرف دیگر نمی‌توانست منکر او شود. چندان سوادى نداشت و نمی‌توانست به یاری فرهنگ، دل به کفر و طغیان بسپارد. در وادی ایمان و کفر سرگردان بود و هر وقت که از هر چاره‌ای نومید می‌شد به خدا رو می‌کرد به این امید که شاید، شاید راه نجاتی بیابد. در سال‌های اخیر که بیمار بود و احساس پیری می‌کرد و نیز زندگی اندک روی موافقی نشان داده بود گاه و بی‌گاه نماز می‌خواند و بنده خوب‌تری بود. ناگفته نماند که در بیست سال اخیر گفت و گوهای من نیز در سست کردن بنیان ایمان او بی‌اثر نبود. ولی آخرها هیچ تعمدی و کوششی در این راه نداشتیم مگر آن‌گاه که از خدایی خدا به ستوه می‌آمدم. فکر می‌کردم که اگر مذهب بتواند آرامشی به او بدهد چه کاری‌ست که بیهوده مزاحمش شوم. به هر حال، زنی با چنین ایمان نیم‌بندی در آخرین لحظه اشهدش را گفت و جان داد. دیگر راهی به جایی نبود، همه امیدها و آرزوها فرو می‌ریخت و فقط این فکر بود که اگر جهان دیگری هم نباشد، خدایی هست. مادرم همیشه می‌گفت بالاخره خدایی هست. البته این خدا هرگز دقیقاً خدای محمد نبود ولی ناشناخته‌ای دور و مبهم بود که آن قدرها هم در غم آفریدگانش نبود. و مادرم سرانجام به او پناه برد.

تصور و تجسم رنج او در آخرین لحظات امانم نمی‌دهد. پیوسته در این فکر که آیا بر او چه گذشت؟ دیشب با همین فکر خوابیدم و امروز نزدیک‌های صبح خوابی دیدم که شاید چیزی شبیه به حالت او را احساس کردم. جایی بود مانند میدان فردوسی با چند خیابان منحنی و کوتاه. تراکتور هیولایی با موتوری عظیم و دماغه‌ای دراز و بسیار قطور در خم این خیابان‌ها حرکت می‌کرد. دماغه مخروطی بود با دایره‌های پولادین سنگین که زنجیروار احاطه‌اش کرده بود و مانند کرم وحشتناکی بر زمین افتاده بود و آن را شیار می‌کرد و علف‌ها

و درخت‌ها را ریشه‌کن می‌کرد و به دور می‌ریخت. تراکتور دو چکش بیل‌مانند، پهن و ستبر داشت و ضرباتش چنان کوبنده بود که هر بار پس از فرود آمدن آسفالت و سنگ خیابان را می‌فشرده و فرو می‌برد. راننده سراپا آهنی بود با کلاهخودی تخم‌مرغی. همه چیز به رنگ آهن سیاه بود. گیاه و سنگ و آسفالت و تراکتور و راننده. من کنار تراکتور ایستاده بودم. چون برگشت خواستم دور شوم پایم گیر کرد، به کجا نمی‌دانم فقط دیگر نتوانستم تکان بخورم. چکش بلند شد و درست روی سر من آرام و سخت پایین آمد. به هیچ چیز نتوانستم فکر کنم جز سنگ‌هایی که دیده بودم به زور همین چکش در آسفالت خیابان فرو می‌روند و خود را در چنان وضعی دیدم. سراسر وجودم جز وحشت چیزی نبود، دیگر نه فکری بود و نه آرزویی. از ترس خشک شده بودم. کف چکش به نوک سر من رسید که از خواب پریدم. در آن حالت که من بودم خواب و بیداری ناممکن بود و چون بیدار شدم دیگر آن وحشت بی‌پایان نبود. در هوای خنک سحرگاهی عرق کرده بودم. چشم‌هایم را باز کردم بالای سرم ستاره‌ها را دیدم که همچنان در آسمان نیمه‌تاریک آرام می‌درخشند. ناله‌کنان و حریص چند نفسی کشیدم و به یاد هراس بی‌پایان آخرین لحظات زندگی مادرم افتادم.

اما این‌ها همه خیال است. تصور مردی سالم است که از مرگ بیزار است. ولی همین آدم وقتی که با مرگ رو به رو شد آن را پذیرفت. روزهایی که در شکنجه‌گاه بودم یکی دو بار آرزو کردم بمیرم تا آسوده شوم و آن‌ها این را خوب می‌دانستند چون یارو فحش می‌داد و می‌گفت خیلی دلت می‌خواهد بمیری. مرگ برایت نقل و نبات است ولی من نمی‌گذارم حالا بمیری، زجرکشت می‌کنم. باری که می‌داند شاید مامان هم در آخرین لحظات تسلیم شد و آرام و ناچار مرگ را پذیرفت.

۴۳/۳/۳۱

چند روزی است که از نوشتن گریزانم. هنوز نمی‌خواهم مرگ مادرم را باور کنم و انگار نوشتن درباره این مرده مرگ او را مسجل می‌کند. حداقل این است مرا به شدت خسته می‌کند. روزهای بدی است. خدایا تو که می‌توانی بهشت کذایی را بیافرینی چرا ما را اسیر چنین جهنمی کرده‌ای. به تو هیچ امیدی ندارم. هر چه هست در من است به شرطها و شروطها. خنده‌دار است ولی راستی انگار اعصابم درد می‌کند. همه این روزهای اخیر جانم را لخت و سنگین بوده است گویی سربی در آن است که پیوسته مرا فرو می‌کشد و زمین‌گیر می‌کند. سرم خسته و مغزمتنبل است و چیزی در آن است که از کوفتگی فرو افتاده است. مثل مردی که از راهی سخت و دراز رسیده باشد و از فرط خستگی گرسنگی و تشنگی را از یاد برده بر آستانه در خانه‌اش به خاک افتاده باشد. فکرم مثل خمیر فروریخته‌ای لخت و رهاست. ولی هنوز از نومیدی نشانی نیست. نیروی زندگی مثل خمیرمایه در باطن من ور می‌آید. تازه در آغاز راهم و همچنان که به زانو می‌افتم خونی در جوی رگ‌هاست می‌جوشد تا دوباره سرپا بایستم. کاش هر چه زودتر بر این مصیبت و ماتی که روح مرا می‌جود و می‌پوسد غلبه کنم. صبح‌ها از همیشه بدتر است. مامان گنجشک‌ها را خیلی دوست داشت و جیک‌جیک آن‌ها را که می‌شنید گاه بی‌اختیار می‌گفت جان! هر روز من با سر و صدای گنجشک‌ها از خواب بیدار می‌شوم و می‌بینم از مادرم خبری نیست. «تو گویی که هرگز ز مادر نزاد». هنوز به مرگ او عادت نکرده‌ام. با اکراه چشم‌هایم را باز می‌کنم و از بیداری بیزارم. تنها یک بار دیگر دچار چنین حالی شدم که خواب را بیش‌تر از بیداری دوست می‌داشتم. اولین روزهای زندان انفرادی در قزل‌قلعه. صبح که بیدار می‌شدم دلم می‌خواست باز هم بخوابم. روز به تاریکی شب بود. در خواب آرامش بود و در بیداری ترس. از بازجویی و اضافاتش می‌ترسیدم. و حالا از تنهایی بیداری ناراحتم. چقدر تنها شده‌ام! بیچاره آن‌هایی که هرگز مادرشان را به یاد نمی‌آورند و یا به هر علتی با مادرشان میانه خوبی ندارند.

زیاد اتفاق می‌افتد که حتی در اداره دلم برای مامان تنگ می‌شد. تازه دو سه ساعت بود که از خانه بیرون آمده بودم. با این همه تلفن می‌کردم تا صدایش را بشنوم. گوشی را که برمی‌داشت



می‌گفتم مامان سلام. انگار خوش داشت که مرا به اسم صدا کند چون با این‌که می‌دانست منم هر بار می‌گفت: شاهرخ؟ و صدای او را به روشنی تمام می‌شنوم که می‌گوید شاهرخ؟ دلنواز و مهربان است و انگار مثل هاله مرا در بر می‌گیرد و حمایت می‌کند. این خصلت دست‌های اوست که به صدایش راه یافته است. مثل کانگورو بچه‌هایش را در تنش نگه می‌داشت بی‌آن‌که بخواهد یا بگذارد که ما بفهمیم. با همه این‌ها من بچه‌ننه نیستم. نه مامان لوسمان کرد و نه زندگی. اسفند سال ۲۹ بود. دوازدهم اسفند حقوق گرفتم، دویست و سی و هفت تومان و چهار هزار و ده شاهی! روز بعد به مدرسه نرفتم و به مامان گفتم تا یک هفته دیگر می‌روم خوزستان. مجادله سختی داشتیم. او می‌گفت اگر تو به خاطر مردم می‌روی ما هم از مردمیم. من و مهرانگیز و پری تنها می‌مانیم. از همه چیز گذشته اساساً شب‌ها نمی‌توانیم توی این خانه بمانیم. تو به قول خودت می‌خواهی زندگی بهتری بسازی ولی همین زندگی ساده مادر و خواهرهایت را از هم می‌پاشی. ما به امید تو خانه و زندگی اصفهان را به هم زدیم و به تهران آمدیم. حالا تو می‌خواهی بروی و داری همین را که هست از هم می‌پاشی. و جواب من همیشه یک چیز بود. یک زندگی را از هم می‌پاشم تا صدها زندگی پاشیده را جمع و جور کنم. من به فکر همه مادرها هستم نه فقط مادر خودم. و او منکر بود. می‌گفت کسی که به فکر همه مادرها باشد چطور اول همه پا روی سر مادر خودش می‌گذارد و رد می‌شود. از همه چیز گذشته پس از رفتن من دیگر این ماهی دویست و سی و هفت تومان و چهار هزار و ده شاهی هم نبود و بار زندگی بر دوش‌های مادرم سنگین‌تر می‌شد. من هنوز هم درست نفهمیده‌ام که مامان آن سال‌ها را چگونه گذراند. خرج خانه و تحصیل مهرانگیز و رفت و آمد خویشاوندان و رفقای حزبی سر جایش بود و سهام اصفهان گاه‌گاه اندک سودی می‌داد. وقتی در سال ۳۲ خانه خیابان گرگان را فروختیم جز همان بیست و هفت هزار تومان پول خانه دیگر آه در بساط نبود و مامان دوباره زندگی را از سر گرفت و همان را به کار انداخت.

باری، هر دومان حق داشتیم. من پس از یک هفته رفتم. شوق مبارزه مرا می‌سوخت و سراسر وجودم را تسخیر کرده بود. تعصب و یکدندگی ایمان مجال پرداختن به واقعیات زندگی روزانه را از بین برده بود. امروز در درستی کاری که کرده‌ام تردید دارم. ولی آن روز جز آن‌چه کردم کار دیگری نمی‌توانستم. وقتی در آبادان زندانی و شناخته شدم به فارس رفتم و بعد هم که به تهران برگشتم خر خودم را می‌راندم تا به زندان افتادم. همه آن سال‌ها تا روزی که آزاد شدم باری بودم بر دوش مامان. در زندان که بودم هرگز اصرار نداشت هر چه زودتر و به هر قیمتی که شده آزاد شوم. می‌خواست که هر چه زودتر ولی به کمترین بهایی آزاد شوم. پسری نامرد را نه تنها دوست نداشت بلکه از آن بیزار بود. سال‌های پیش از زندان زندگی من سراسر گیر و دار و فراز و نشیب بود. بعدها برایم می‌گفت که پس از مدتی تلاش به این نتیجه رسید که نمی‌تواند در راهی که پیش گرفته‌ام از سرعت حرکت بکاهد و کمی نرم‌تر و آرام‌ترم کند به ناچار مرا آن چنان که بودم پذیرفت گرچه برایش بسیار سخت بود. به هر حال نه او راحت‌طلب و نازپرورده بود و نه من بچه‌ننه. با این همه حتی در این سن و سال اگر دو سه ساعتی نمی‌دیدمش دلم برایش تنگ می‌شد و حال که دیگر دیدن او محال است خدا می‌داند چه دل تنگ و غمناکی دارم.

۴۳/۴/۱

من باید با این تنهایی خو کنم. هرگز از خود نپرسیده‌ام که آیا باید زندگی کرد یا نه؟ گیاه باید بروید چون گیاه است و جز نمو چیزی دیگری نیست. از این بابت من مردی ابتدایی و غریزی هستم. همیشه از خود پرسیده‌ام که چگونه باید زیست. اما خود زیستن سوال ندارد باید زیست چون باید زیست. اکنون دوران دیگری است و زمانه بازی دیگری کرده است. باید با آن بسازم. عمری مثل درختی در تن و جان مادرم ریشه کرده بودم. امروز ریشه‌های من برکنده شده و شرایط اقلیمی این درخت به کلی دگرگون شده است. خاک دیگری است و

آب و هوای دیگری. دلی به پهنای دریا می‌خواهم تا هر غمی را در آن غرق کنم و خود جهانی باشم تا نیش زهرناک تنهایی در من اثر نکند. به پهلوان‌پنبه‌هایی که رجزهای مفت می‌خوانند بی‌شبهت نیستم. حسین کرد شبستری و امیر ارسلان رومی. لابد باید به لشکر غم بگویم: ای سیاهی کیستی. حالا مادرت را به عزایت می‌نشانم!

در زندگی لحظاتی هست که آدم می‌بیند بنای عمرش یک‌باره فرو می‌ریزد. مثل خانه‌های مقوایی کودکان که با تلنگری هوار می‌شود. آدم به کمرگاه کوه نرسیده باید برگردد و مثل سیزیف راه رفته را از سر بگیرد. در سال ۳۶ وقتی که از زندان بیرون آمدم چنین حالی داشتم. زندگی خصوصی و اجتماعی‌ام تباه شده بود. به خود هشدار دادم که ننه من غریبم و چس‌ناله‌های زار هیچ دردی دوا نمی‌کند. از سر گرفتم. حالا هم باید از سر بگیرم. روحم مثل خاکی است که سیلی به آن هجوم آورده است باید خوب بماند تا آن سیل زود بگذرد و باز بوته‌ای و علفی سر بکشد. زمین زیر پاهایم تهی شده است باید آن‌ها را بر سنگلاخ دیگری استوار کنم.

در اصفهان بودم که فهمیدم تندباد مرگ برآمد و درختی را به خاک افکند و من که میوه آن درختم باید چون دانه‌ای در دل خاک پنهان شوم و این بار به نفس خود برآیم و رشد کنم. صبح دوم خرداد بود. روز پیش بیرون شهر بودیم. تازه رسیده بودم و داشتم با... صحبت می‌کردم. تلفن زنگ زد... گوشی را برداشتم و گفتم بله این‌جا تشریف دارند. به من اشاره کرد و گفت شما را می‌خواهند. گوشی را گرفتم و دیدم پروین است. گفتم معلوم می‌شود موی مرا آتش زده‌ای. گفتم شاهرخ همین الان با هواپیما یا اتومبیل خودت را به تهران برسان. گفتم مگر چی شده، گفتم منوچهر تلفن کرد و گفت آن حال مامانت دوباره پیش آمده. وضعشان خوب نیست و تاکید فراوان کرد که مبادا خودت پشت رل بنشینی. گوشی را گذاشتم و هیچ نمی‌خواستم به بدتر از این فکر کنم. یکی دو دقیقه گذشت دوباره تلفن کرد و گفت مبادا خودت برانی. گفتم موضوع چیست حقیقت را بگو. گفتم خیلی متاسفم که باید این خبر را بدهم. خانم فوت کرده‌اند. گوشی را گذاشتم... پرسید چی شده؟ گفتم مادر مرد. صدا و تنم می‌لرزید.

سیگاری برداشتم و از اطاق بیرون رفتم. هیچ نفهمیدم چه شده است. مغزم بی‌حس شده بود. نمی‌توانستم فکر کنم. مثل این‌که مرگ چیز محو و مبهمی است نمی‌توان لمسش کرد مثل دودی در دوردست. و کسی را برده است که به من مربوط نیست. نمی‌دانستم چه شده فقط حس می‌کردم اتفاق بدی افتاده مثل کوری که سیلاب را نبیند ولی حس کند که خفه و خاموش ولی مهیب نزدیک می‌شود و بیچاره نداند که به کجا پناه برد و سپس دریابد که او را احاطه کرده و در آغوش عدم است. شانه‌هایم فرو می‌ریخت. نمی‌توانستم تنم را نگاه دارم. مال خودم نبود. ثقلی بود که ته می‌نشست. فلج شده بودم. نمی‌توانستم راه بروم یا بایستم. ناچار زیر درختی نشستم و دانستم که هر چه پیش آمده مربوط به من است وگرنه این چه حال است که مرا از جسم من جدا کرده است. دیدم که مرده‌ام و اگر بیش از این چیزی احساس نمی‌کنم و نمی‌فهمم برای این است که مرده‌ها حس و شعور ندارند. مدتی در این حال بودم و سپس با تقلایی سخت از رسوب خودم بیرون آمدم. پا شدم و رفتم توی اطاق تا چمدانم را ببندم. وجودی دویاره بودم مرده و زنده. انگار از هم گسیخته شده‌ام. دیگر هلاکو و ارباب و خانم هم به خانه رسیده بودند. هلاکو آمد توی اطاق. خبر نداشت و من پشتم به او بود گفت چرا چمدان می‌بندی؟ گفتم مادرم مرد. جا خورد و با دستپاچگی گفت چطور شد؟ چیزی نگفتم. مرده من همچنان گیج و لخت بود ولی زنده من... اول شانه‌هایم تکان خورد و بغض گلویم را گرفت و بعد اشک مثل آبی که سدی را بشکند راه گلویم را باز کرد و سرازیر شد. بی‌حسی مرگ اندک‌اندک محو می‌شد. دانستم که زنده‌ام. احساس مبهم و نامشخص رنج مرا فرا می‌گرفت. مهی غلیظ و فشارنده احاطه‌ام می‌کرد و به جانم نفوذ می‌کرد. مرگ من ناقص بود، چیزی مثل سکنه ناقص. رفتم دم دستشویی که صورتم را بشویم. ارباب و خانم سر رسیدند. نمی‌دانم چرا ولی خوب حس می‌کردم که ارباب غمگین و خانم غمگین و سراسیمه است. به صورت هیچ‌کدامشان نگاه نمی‌کردم. مرده من می‌ترسید که زنده‌ها را ببیند همان‌طور که زنده‌ها از مرده‌ها وحشت دارند. به من گفتند که تو نمی‌توانی ماشین برانی. صبر کن تا حسن آقای راننده بیاید و تو را ببرد. راست می‌گفتند. اصلاً نمی‌توانستم خودم را جمع و جور کنم.

بیشتر ناچار می‌شدم که بنشینم ولی در باطنم آشوبی بود که صبر و قرار نداشت. پا می‌شدم سه چهار قدمی راه می‌رفتم و دوباره می‌نشستم. از خانم خواهش کردم تهران خانه ما را بگیرد. به بی‌سیم تلفن کرد و گفت اتفاق بدی افتاده می‌خواهیم همین الان برق‌آسا با تهران صحبت کنیم. از طرف دیگر هر کسی را که دم دستش بود پیاپی به دنبال حسن آقا می‌فرستاد تا فوراً خودش را به خانه برساند. نه از حسن آقا خبری بود و نه با وجود تلفن‌های مکرر مرکز بی‌سیم اصفهان تهران را می‌داد. بیشتر از یک ساعتی گذشت و من از بی‌تابی نه می‌توانستم بنشینم و نه راه بروم. زمان درازی بر من گذشت. می‌دانستم که من بی‌قرار و شتاب‌زده‌ام و گرنه زمان به این کندی نمی‌گذرد و بی‌خیال رهسپار راه ابدی خود است. اما در آن یک ساعت زمان برای من درنگ بود و سکون. انسان همیشه از گذشت ایام و رسیدن پیری و مرگ شکوه دارد ولی گاه این گذشت را به هر بهایی می‌خرد. همه نگرانی من از این بود که مبادا جنازه مادرم را به مسگرآباد ببرند و در آن قبرستان خشک صحرائی خاکش کنند. برای مردگان نه باغی هست و نه بیابانی. بهار و پاییز و شب و روز یکسان است. زیرا انسان که نیست شد همه چیز هیچ است. و در هیچ تفاوتی نیست. ولی زندگی دست به دست می‌شود و انسان هرگز به تمام نمی‌میرد. شخص او می‌رود و جوهر زندگی او در پیکری و جامه‌ای دیگر حلول می‌کند. ما امروز میراث‌دار بسیار بسیار مردمانیم که آمدند و به ما سپردند و رفتند تا ما به که بسپاریم. چنان بود که گویی می‌خواهند خود مرا به خاک کنند و دلواپس بودم که به کجایم می‌برند. از طرف دیگر نگران تنهایی مهرانگیز بودم. خیال می‌کردم در خانه تنهاست. به کلی فراموش کرده بودم خاله خانم هست و دوستان و خویشاوندان خواهند آمد. از همه این‌ها گذشته نمی‌خواستم که در غیاب من مادرم را به خاک بسپارند. بیشتر از همه از این حادثه وحشت داشتم. گرچه می‌دانستم که نمی‌گذارند مادرم را ببینم. دیگر من به او نامحرم بودم! حکم خدا چنین است. تا دیروز از او نزدیک‌تر و دوست‌تر کسی نداشتم و امروز که مرگ در میان ما جای گرفته است با هم بیگانه‌ایم. ولی با این همه می‌خواستم با جسدی که در کفنی پنهان بود وداع کنم و چون مرده مرا در خاک می‌کنند باشم

و ببینم. سرانجام تلفن زنگ زد. خانه را گرفتم. مهرانگیز را خواستم کسی گفت نیست و من قدسی هستم. خواستم حرف بزنم، نتوانستم. به ارباب اشاره کردم آمد و از جانب من گفت که تا نرسیده‌ام جنازه را به خاک نسپارند و نیز در گورستان ظهیرالدوله جایی تهیه کنند. هر جای دیگری را فراموش کرده بودم. فقط مسگرآباد و مقبره ظهیرالدوله را به خاطر داشتم و چون از فقر و کثافت مسگرآباد بیزار بودم ظهیرالدوله را سفارش کردم. بعد که به تهران رسیدم فهمیدم که مقبره ظهیرالدوله مخصوص درویش است. البته درویش چندین هزار تومانی. چون قلم اول قیمت زمین قبر پنج هزار تومان است. تازه باید سپهبد آقاولی درویشی مرده را گواهی کند. بی‌اجازه او ممکن نیست جسدی را به خاک بسپارند. تا رسیدن من همه کارها تمام شده بود. جهانگیر آشنایی پیدا کرد و نزد سپهبد آقاولی فرستاد و مامان با پارتی‌بازی پس از مرگ درویش شد. ولی چون مهرانگیز گورستان زرگنده را انتخاب کرده بود صبر کردند تا من بیایم و تکلیف روشن شود. وقتی رسیدم مهرانگیز ماجرای مقبره ظهیرالدوله را به من گفت و دانستم که حق با اوست.

باری صحبت ارباب و قدسی تمام شد. ده بیست دقیقه بعد حسن آقا آمد. خانم گریه می‌کرد و مرا دلداری می‌داد و می‌گفت گریه نکن. گفتم خانم شما اول باید یکی را پیدا کنید که خودتان را آرام کند.

ساعت ۱۰ از شهر بیرون آمدیم. حسن آقا یک سر تا رحمت‌آباد راند. به اصرار من آنجا پیاده شدیم و در چند دقیقه ناهاری خورد. با وجود زخم معده‌ای که دارم و احساس گرسنگی پیایی آن روز هیچ میلی به غذا نداشتم. حتی در تمام روز دل‌درد هم به سراغم نیامد. فقط تشنه بودم. تا حسن آقا ناهار می‌خورد من هم یک چای بزرگ خوردم و راه افتادیم. دیگر تا در خانه جایی نایستادیم. شش ساعت در راه بودیم. ولی شش ساعت عجیبی بود. هم راه و هم زمان کش می‌آمد و مثل این بود که چرخ‌های ماشین درجا می‌چرخد و یا هرچه بیشتر می‌تازد جاده نیز به جلو می‌دود. فقط من گاه‌گاه می‌دیدم که به میمه، دلجان یا ساوه رسیده‌ایم و می‌فهمیدم که داریم به تهران نزدیک می‌شویم. بعد از ساوه درازی راه و درنگ زمان

بیشتر احساس می‌شد و من به خصوص نزدیکی‌های تهران مرتب به کیلومترشمار نگاه می‌کردم تا از حرمت اتومبیل مطمئن شوم.

در تمام طول راه گیج و خرفت بودم. فکرم مثل خسته‌ای بود که چند قدمی برمی‌دارد و زمان درازی می‌نشیند تا نفس تازه کند. ماتم‌زده بودم و از سنگینی مصیبت مبهوت شده بودم. گاه‌گاه به زندگی مادرم و به خصوص آرزوهای ناانجام او می‌اندیشیدم و افسوس می‌خوردم. احساس می‌کردم که سمی بی‌پایان مثل هوا ما را احاطه کرده و ما را با دست‌های بسته به قربانگاه می‌برند. حتی گاه مجال فریادی و اعتراضی نیست. و این شعر فردوسی، که حقیقتی سخت، خشن و عریان را بیان می‌کند، پیوسته به خاطر می‌آمد:

همه کارهای جهان را در است

مگر مرگ کان از در دیگر است

با این همه پیش خود می‌گفتم کاش مامان از آن سگته‌های ناقص کرده باشد که مریض مرده می‌نماید و پس از چند ساعتی تکانی می‌خورد، اطرافیان می‌ترسند و یکی دو تا هم غش می‌کنند بعد مریض برمی‌خیزد و می‌نشیند و می‌پرسد چه خبر است؟ و در دل به امید مضحک و کودکانه خودم زهرخند می‌زدم. همچنین فکر می‌کردم که کاش به جای مامان فلانی یا فلانی مرده بود و باقی عمرش را به مادر من داده بود. آدم‌هایی در نظرم می‌آمدند که اصلاً بی‌خود زندگی کرده‌اند چون وجود و عدمشان بی‌حاصل است و زیادی هم مانده‌اند. و از این فکرها که در بیچارگی و درماندگی به سراغ آدم می‌آید. فکر می‌کردم که از بیچارگی خل شده‌ام!

به هر حال ساعت چهار به در خانه رسیدیم. از صدای اتومبیل مهرانگیز بیرون آمد. همه سر خاک بودند و او منتظر من مانده بود. خواهرم را در وضعی دیدم که هرگز ندیده بودم. سراپا سیاه پوشیده بود. و انگار به جای صورتش ماسک غم گذاشته بود. هیچ نمی‌توانم بگویم چه جوری بود. پیاده شدم. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم و گریستیم. بعد سوار شدیم و رفتیم به

طرف گورستان. توضیح داد که چرا قبرستان زرگنده را انتخاب کرده است و گفتم خوب کاری کردی. لحظه‌ای خاموش ماند و بعد اشکش سرازیر شد. آرام آرام مویه می‌کرد و به من گفت دیگر من غیر از تو کسی را ندارم. و ادامه داد: «دیگر کسی نیست که دلواپس من باشد. دیروز عصر رفتیم حمام. به شوخی می‌گفت اول کار بچہات را تمام کن و بعد تن خودت را بشور. قریون تنت برم که امروز توی تابوت دراز کشیده. حالش خوب بود. انگار نه انگار. شب ما همه خوابیدیم و او منتظر جهانگیر بود. خودش در را به روی او باز کرد. تا ساعت ۱۲ نشسته بود و با هم حرف می‌زدند. بعد خوابید و ناگهان حالش به هم خورد...».

به گورستان رسیدیم و پیاده شدیم. من دیگر خودداری نتوانستم. های‌های گریه می‌کردم. چند نفر دویدند جلو ما. یکی به صدای بلند گریه می‌کرد. دیدم جهانگیر است. یکی زیر بازویم را گرفت. هیچ جا را نمی‌دیدم. فقط تشخیص می‌دادم که جمعی زن‌های سیاه‌پوش و عده‌ای مرد هاج و واج مانده‌اند. رفتیم دم غسالخانه. مادرم توی تابوت رو به قبله دراز کشیده بود. شکمش ورم کرده بود و از کفن آغشته پیدا بود که دهنش اندکی کف کرده است. تا رسیدم تابوت را بلند کردند. زیر تابوت را گرفتم می‌خواستم سنگینی جسمی را که تا دیروز مادر من بود حس کنم. مرا از زیر تابوت به کناری کشیدند. در راه زانوهایم تا می‌شد. دو سه بار نزدیک بود زمین بخورم. یکی دو تا زیر بغلم را گرفتند و تا کنار قبر بردند. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. فقط احساس می‌کردم که انگار فرو ریخته‌ام. مخصوصاً که پیکرم به فرمان من نبود. تبدیل به جسدی شده بود که از وی بیگانه بودم و احساسش نمی‌کردم. بالای سر قبر روی خاک‌ها نشستیم و در حقیقت خودم را رها کردم چون دیگر یارای ایستادن نداشتم. چقدر دلم می‌خواست برای آخرین بار صورت مادرم را ببینم. هرگز این قدر مشتاق دیدار کسی یا چیزی نبودم. گفتند نمی‌شود، نامحرمی. با تسلیم و رضا پذیرفتم، نه برای این‌که دستور دین است بلکه از آن رو که دستور دین مادرم است. لحد را گذاشتند و گل ریختند و آخوندی تلقین خواند و من می‌کوشیدم معنی جملات عربی را بفهمم. انگار مادرم زنده است و من می‌خواهم بدانم برای آخرین بار به او چه می‌گویند. تشریفات تمام شد و برگشتیم. نخستین بار بود که به خانه پا



می‌گذاشتم و دیگر مادرم نبود. به حیاط که نگاه کردم مادرم را در یکایک درخت‌ها و گل‌ها دیدم. آخر او همه آن‌ها را به سلیقه و تقریباً با دست خود کاشته بود. انگار در همه رستنی‌ها حلول کرده بود. زندگی و رشد گیاه محسوس است و اکنون که باغبان رفته است گویی همه باغ به تبع او زندگی خود را دنبال می‌کنند. فکر کردم در آن‌چه او کاشته نباید هیچ تغییری داد و بهتر است که یادگارش نگه داریم. مامان می‌خواست درخت بید رو به روی مهمانخانه را پیوند مجنون بزند. فکر کردم که بهتر است حتی این را نیز به حال خود بگذاریم و حیاط خانه آن چنان که در زمان مرگ او بود بماند. یکی دو روز بعد که با مهرانگیز صحبت کردم دیدم درست او هم همین احساس و عقیده را دارد.

منوچهر از صبح زود احمدی و عمادی و خجی و چند تن دیگر از دوستان نزدیک را خبر کرده بود. همه کمک کردند و تا شب ماندند که ما تنها نباشیم. صبح به گرگان تلفن کرده و ماجرا را به دکتر گفته بودند تا پری را بیاورد. دکتر به پری گفته بود که حال مامان بد است. سر شب رسیدند و پری دم خانه از اتومبیل‌ها و جمعیت فهمید که چه پیش آمده. از در که وارد شد سراسیمه و به صدای بلند می‌پرسید چه خبر شد؟ چه خبر شده. مامان کجاست؟ دیگر می‌دانست که مامان کجاست برای همین منتظر جوابی نبود. گریه می‌کرد. دوستان کم‌کم رفته و قوم و خویش‌ها ماندند. شام آوردند. از صبح چیزی نخورده بودم و باز بی‌اشتها بودم. با چنگال کمی برنج برداشتم. غذا توی دهنم می‌ماسید و آرواره‌هایم یارای جویدن نداشت. طعم هیچ چیزی را تشخیص نمی‌دادم. فقط تشنه بودم و پشت سر هم آب می‌خوردم.

اولین روزها از خواب که بیدار می‌شدم بدترین لحظات را می‌گذارند. بعد از فراموشی خواب می‌دیدم که مادرم پشت سماور نیست. صدایش را نمی‌شنوم و نگاهش مراقب من نیست. یک بار به مهرانگیز گفتم صبح‌ها خیلی سخت است. گفت مگر وقت‌های دیگر راحت است.

دیروز مراسم چله مامان برگزار شد. چون سه فرزند داشت بنا به رسم سه روز زودتر چهلم گرفتیم. چهار پنج روز پیش پری آمده بود. از پیش تصمیم گرفتیم که چله را بدون تشریفات برگزار کنیم و مخارجش را به بیمارستان پهلوی بدهیم چون می‌دانستیم که اگر خود مامان بود از چنین کاری بیشتر خوشش می‌آمد. مهرانگیز یک وسیله آزمایشگاهی خرید و در اختیار بخش خودشان گذاشت. چند نفر از اقوام و امیر و خجی و منوچهر و قدسی و احمدی و عمادی و شهره آمده بودند. قبلاً خیلی فکر کرده بودم که روی سنگ چه بنویسم. دیدم بهتر از هر چیز آن است ساده باشد: «عصمت مسکوب فرزند غلامحسین و ماهسلطان زرکوب ۱۳۴۳-۱۲۸۶».

پری و مهرانگیز سر قبر نشسته بودند و آرام گریه می‌کردند. ناگهان پری بی‌اختیار بلند شد، و گفت «جای خالی تو را چطور پر کنیم رفتی و خانه را خالی کردی».

دیدم چقدر احساسات ما شبیه به هم است. جای مامان عجیب خالی است. هر روز صبح با کسالت و دل‌مردگی از خواب بیدار می‌شوم. چون همه چیز خانه به جای خود است مگر دستی که آن همه را ساخت و پرداخت و کسی که روح خانه بود. کاناپه‌ای که شب‌ها روی آن می‌نشست و تله‌ویزیون را تماشا می‌کرد، اطاقی که در آن می‌خوابید، میزی که صبح‌ها پشت آن می‌نشست و برای ما چای می‌ریخت و حیاطی که تکتک درخت‌ها و گل و بوته‌های آن را کاشته و پرورده بود، انگار همه روح خود را از دست داده‌اند. مرگ به خانه ما راه یافته است، تا کی بتوانیم شبح آن را از خود برانیم.

نیم ساعتی سر خاک بودیم. من مهرانگیز و پری را برگرداندم و دیگران هم به دنبال ما آمدند. مهرانگیز دردمندتر و ناراحت‌تر از همه ما بود. بعد از این‌که برگشتیم من رفتم اردشیر و نازی را به خانه آوردم.

دوستان هم تا دیرگاه شب ماندند و کم‌کم بار اندوه سبک‌تر شد.

ما صبح جمعه [به سوی شمال] راه افتادیم. پس از چند سال اول بار بود که بدون مامان به کنار دریا می‌رفتیم. در راه من و مهرانگیز بیش‌تر خاموش بودیم. هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم ولی هیچ کدام به روی همدیگر نمی‌آوردیم. جای او عجیب خالی بود. غیبت دائمی و بی‌درمان او قلب‌مان را خالی کرده بود. امسال خاله‌خانم به جای او آمده بود ولی تفاوت آن مرده با این زنده از زمین تا آسمان است. البته برای من و مهرانگیز آن مرده از این زنده هنوز بسیار زنده‌تر است.

اندکی بعد از ظهر رسیدیم....بچه‌ها برای خرید به چالوس رفته‌اند و من اکنون در این ایوان نشسته‌ام و گاه‌گاه دریا را تماشا می‌کنم. نه هرگز از صدای آب خسته نمی‌شوم و نه از تماشای دریا. اندکی پیش دریا مثل رنگین‌کمان عظیمی بود با رنگ‌های خاص خود. کرانه افق کبودی بود که اندکی به بنفش می‌زد، جلوتر سبز مغزپسته‌ای بود که مثل حریر در خود می‌لغزید و نزدیک ساحل کبود خفه‌ای بود. هوا ابر است. حرکت ابر هر لحظه رابطه خورشید و دریا را دگرگون می‌کند و نور تازه‌ای بر این نیم‌کاسه بلوری می‌تاباند. اکنون دریا سراسر سبز تیره است و آرام و یکنواخت نجوا می‌کند. انگار با خود حرفی دارد که دمی از گفتن نمی‌آساید. اما امروز دریا گرفته و سرسنگین است و خنده‌های روشن و درخشان دیروز را ندارد. هوا روشن نیست تا آب با درخشش چین و شکن‌هایی که در خود می‌لغزند و می‌شکنند، با پولک‌های براق و شاد، به خورشید بخندد. امروز ابر است. ابرها در کرانه افق تنک و کمابیش روشن است مثل توده‌های پشم یا پنبه کدر، ولی نزدیک ساحل انبوه‌تر و تیره‌تر است. اما روی جنگل یک‌دست سیاه و انبوه و عبوس است مثل شب. و شاید آن‌جا باران می‌بارد. بچه‌ها چند دقیقه‌ای است که با بار و بنه رسیده‌اند.

دیروز بعد از ظهر سراسر آسمان را ابرهای تیره تسخیر کرد. دریا غلیظ و کدر شد و مثل اسبی وحشی آبی آرام نداشت و موج‌های بی‌قرار بلند برمی‌خاستند و فرو می‌ریختند مثل یال‌های بی‌شمار که دستخوش گردباد دیوانه‌ای باشند. دریا ترسناک و تودار بود و آدم ژرفای تاریکش را احساس می‌کرد. با این همه جاذبه مقابله‌ناپذیری داشت. انسان در دل آرزو می‌کرد که خود را به این بی‌کرانه عظیم و پایان‌ناپذیر بسپارد و با آن درآمیزد. اما در تن دریا دیو ناپیدایی بود که تهدید مرگبارش در ته آب‌ها دیده می‌شد. دریا هیاهوکنان در خود می‌پیچید و تمام شب در دل تاریکی بی‌آرام می‌غرید.

بعد از ناهار به شهسوار و رامسر رفتیم. می‌خواستیم جنگل و دریا را زیر دانه‌های پربرکت و نوازشگر باران تماشا کنیم و تار و پود باران را بشکافیم و بر نوار جاده برانیم. جنگل زیر پنجه‌های آرام و یکنواخت باران نجوایی داشت و دشت‌های سبز طراوت سرشاری داشت. انگار بذر علف‌های تازه در تن دانه‌های باران از آسمان فرو می‌ریخت. ابر مثل دود انبوهی در کمرگاه کوه‌ها جنگل را پوشانده بود. اما بر دریا همه چیز کدر بود و آب‌ها درهم می‌آمیختند. دریا دیوانه بود و موج‌ها با تلاشی مداوم از ریشه خود برمی‌آمدند و گویی بیهوده می‌خواستند از خود برهند و پس از اندکی در تن خود فرو می‌ریختند. دریا عبوس و خشمگین بود و سینه پهن‌ور خود را بالا کشیده بود. زمین در تارهای فرو ریخته باران خفته بود و دریا بیدار. مثل ابرها سیاه بود و انگار می‌خواست خود تا سرچشمه باران بالا بکشد.

امروز هم هوا ابری و دریا دیوانه بود. نتوانستیم آب‌تنی کنیم. پیش از ظهر پیاده‌روی کردیم و تا مثل قو رفتیم و برگشتیم. عصر هم یکی دو ساعتی به چالوس رفتیم و برگشتیم.

۴۳/۴/۲۶

یکی دو ساعت پیش سفر پانزده روزه ما تمام شد و به خانه برگشتیم. امسال من و مهرانگیز تنها بودیم و جای مادرمان خالی بود. یادش بخیر. کاش مومن بودم و برایش دعا می‌کردم. آن

وقت هم روح مادرم زنده و نگران من بود و هم کاری که از دستم برمی‌آمد برایش کرده بودم. حیف که نمی‌توانم. خسته و بی‌حوصله‌ام بقیه بماند.

۲۶ اوت ۱۹۶۴ (۴۳/۶/۲)

پریروز صبح زود وارد پاریس شدم. از همان بالا که به اطراف شهر نگاه می‌کردم همه چیز برایم تازگی داشت. سراسر کشت بود و سبزه و قطعات بزرگ جنگل. یاد اطراف تهران افتادم که همه جا ریگ بیابان است و آفتاب داغ سمج که از صبح تا غروب همین‌طور می‌تابد و آدم را بیچاره می‌کند.

ساعت یک و بیست دقیقه صبح بود که از فرودگاه مهرآباد بلند شدیم. شب بچه‌ها امیر و شاپور و مافی و احمدی و صالحی و زن‌هاشان (به غیر از مافی بیچاره که همچنان فحش می‌دهد و تنهایی می‌کشد) و ناهید و پوری و چند نفر دیگر خانه ما بودند. بیست نفری می‌شدند. خاله خانم و مهرانگیز و پری سیاهشان را درآورده بودند. با لباس سیاه بدرقه مسافر آمدم بدشگون است. روزهای آخر از بس توی هوای داغ تهران دوندگی کردم مریض شدم و یکی دو روز افتادم. غروب جمعه رفتم سر خاک مامان و آخرین روزهای پیش از حرکت همه‌اش در فکر مامان بودم.

چقدر جایش خالی است. نیستی او را با هیچ هستی دیگری نمی‌توان جبران کرد. چقدر دلش می‌خواست کار من درست شود و زودتر به اروپا بروم و نفسی تازه کنم. آخر دو سال بود که به من گذرنامه نمی‌دادند. موجود خطرناکی بودم که تا در آغوش مام میهن بودم خطری نداشتم و گرنه به راحتی آب خوردن می‌گرفتند ولی اگر از مرز خارج می‌شدم برای میهن عزیز خطرناک بودم. این بود که اجازه خروج نمی‌دادند.....

باری، با ناصر مجد و زنش همسفر بودم. از همان [فرودگاه] اورلی چشم‌هایم برای تماشا باز ماند. تا حالا در همین حالت و خیال می‌کنم حالا حالاها وضع همین باشد... دو شب و دو روز بود که نخوابیده بودم. کمی خوابیدم. ظهر ناهار خوردیم و راه افتادیم. بیست و چهار اوت ۱۹۶۴ بیستمین سالروز آزادی پاریس بود. شب رفتیم Place de la Concorde. جشن بسیار مفصلی بود. همه آن میدان بزرگ چنان پر بود که جای سوزن‌انداز نبود. ژولیت گرگو و چند نفر دیگر قطعاتی از فرانسوا موریاک و آلبر کامو در مدح آزادی خواندند. من این دستگیرم شد که آزادی چیز خوبی است و اسارت خیلی بد است. اما اگر آدم نمی‌دانست، نمی‌فهمید که چه کسانی این اسارت را برای پاریس هدیه آوردند. آخر هم باید احساسات میهن‌پرستی را بیدار نگه داشت و هم به حُسن روابط لطمه‌ای نزد. و بندبازی در این میانه کمی مهارت می‌خواهد. بعد مقداری نمایش نظامی با اسب بود و سپس خانمی آواز خواند که نمی‌شناختمش. بعد از او ساشا دیستل آواز خواند. ایشان را هم از آن جایی می‌شناسم که چند روزی شوهر بریژیت باردو بود و کارش به تیمارستان کشید و می‌خواست و انمود کند که حسود است و دیوٹی به مزاجش سازگار نیست و در ضمن محافل هنری - سینمایی برایش تبلیغات می‌کردند و غیره... معرفت بیش‌تری به احوال این ستاره درخشان عالم هنر ندارم. باری، بعد از آن آتش‌بازی شروع شد. بهتر بگویم شعبده‌بازی با آب چون فواره‌های مختلفی به رنگ‌های زیبا و متنوع با آهنگ موسیقی می‌رقصیدند. بعد از این بود که آتش‌بازی شروع شد. همه این‌ها و به خصوص آب‌بازی و آتش‌بازی بسیار زیبا بود ولی من نمی‌توانم توصیف کنم چون تشبیهات ادبی و قلم‌فرسایی‌ام خوب نیست. ساعت ۱۱/۵ زنگ‌های کلیساها به صدا درآمد و جشن رسمی تمام شد. دیگر موسیقی می‌نواختند و مردم در میدان می‌رقصیدند... من گیج و گول بودم و فقط می‌خواستم بیش‌تر ببینم با صد تا چشم.

امروز صبح... ساعت ده تنها راه افتادم از Notre Dame سر در آوردم. رفتم تو. دو ساعتی تماشا کردم. راستش بعد از دو ساعت با چشم‌های خسته ناچار بیرون آمدم و تازه هیچ چیز را ندیده بودم نه غرفه‌ها و طبقات بالا و نه بیرون بنا را و آنچه که دیدم همه را ندانسته و

سطحی و گیج و مات. رفتم در پارک کوچۀ پشت کلیسا بیست دقیقه‌ای نشستم و خستگی در کردم. آن تو دسته‌های توریست آمریکایی حالم را به هم می‌زدند. بیست تا بیست تا می‌آمدند با زنی که به انگلیسی برایشان توضیحاتی الکی می‌داد و از قیافه‌های احمقشان پیدا بود که همین چند کلمۀ نصفه‌کاره بشنان است و راضی هستند و خیال می‌کنند که همه چیز را دانسته‌اند....

در پارک پشت کلیسا روی نیمکتی لم داده بودم و به مامان فکر می‌کردم. تماشای مقبره‌های دورادور صحن، فکر مرگ را دوباره در من بیدار کرده بود. اصلاً پس از مرگ مامان، اندیشه‌ی مرگ کمتر رهايم می‌کند و آزادم می‌گذارد. اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود و در این فکر بودم که مادرم یک عمر برای ماها فداکاری کرد بی‌آن‌که یک لحظه در فکر آن باشد و یا منتی بر کسی داشته باشد. برای او ایثار نفس به خاطر فرزند مثل نفس کشیدن طبیعی و عادی بود. به همین سبب آخرش مریض شد و مثل شمعی که ناگاه از تندبادی بمیرد، خاموش شد. چقدر دل گرفته و غمناکم و چقدر جای او در دل من خالی است. نمی‌خواهم بر این اندوه غلبه کنم. آخر تا کی آدم می‌تواند هر چیز را که نشانه‌ی انسانیتی است در خود بکشد.

۴۳/۶/۷

چند روزی پیش از حرکت به فرانسه خواب مامان را دیدم. در دخمه‌ای کنار ستونی ایستاده بود و نقابی به صورت داشت. به اصرار نقابش را برداشتم به شکل خودش نبود. اندکی شبیه خودش بود. صورت و اندامش کوچک‌تر و لاغرتر شده بود و تهرنگ مهتابی مرده‌ای داشت. بیمار و سخت رنجور بود و رگ کبودی از پیشانی تا روی گونه و چانه‌اش کشیده شده بود. انگار که در آن رنگ خون نبود، مایعی مرده مثل لجن ته مرداب‌ها دلمه بسته بود. پریشان و غمزده بودم. گریه کردم. گویی از رفتن من افسرده و غمناک بود. گفتم اگر نمی‌خواهید نمی‌روم خواهش می‌کنم بگویید. هیچ حرفی ندارم. نمی‌روم. گفت نه. مثل همیشه بود،

نمی‌خواست برای خاطر خودش مزاحم من شود. زانو زدم و پاهایش را بغل کردم. کاری که تا زنده بود هرگز نکرده بودم. خواست زیربغلم را بگیرد و بلند کند ولی نتوانست. گفت هیچ‌حال خوب نیست، خیلی مریضم. گفتم پس موافقت کنید یک هفته دیرتر بروم. گفت چه فایده دارد من که آدرس تو را ندارم و گویی طوری بود که من نمی‌توانستم نشانی‌ام را بدهم چون سکوت کردم و جوابی ندادم. در مانده بودم که چه کنم. از رنجوری مادرم و جدایی از او درد و غم دلم را تسخیر کرده بود. گریه می‌کردم که از خواب بیدار شدم.

فکر می‌کردم که خواب بدشگونی است و بهتر است رفتنم را یکی دو روز به عقب بیندازم ولی بلیط خریده بودم. به خودم گفتم مردک خرافاتی نشو و برو دنبال کارت.

و اما پریشب رضاشاه را با ولیعهدش به خواب دیدم. همان طور که در عکس‌ها دیده می‌شود ولیعهد خبردار پشت سر پدرش ایستاده بود. آن وقت‌ها که توده‌ای بودم رضاشاه برایم رضاخان قزاق بود ولی حالا نه. مردی‌ست با نقاط ضعف و قوتش مثل بسیاری از کسان دیگر. من دست شاه و ولیعهد را بوسیدم و شاه مقداری پول طلا به من داد و من سخت متعجب بودم که آن مرد خسیس چطور چنین محبتی کرد. آن پول‌های زرد درست مثل این سکه‌های ده سانتیم و بیست یا پنجاه سانتیم بود که من این روزها باید مرتب حسابشان را نگه دارم و من هرگز در چنین وضعی نبودم مگر آن یک سال اول دانشکده حقوق که ماهی ۱۱۰ تومان خرجی مامان از اصفهان می‌فرستاد و می‌بایست که آن را تا آخر ماه برسانم. و نیز آن یک سالی که در شیراز بودم و با ماهی ۹۰ تومان زندگی می‌کردم.

امروز دم صبح باز مامان را به خواب دیدم. یک بار [دیگر] سگته کرده بود و بستری بود حرکت نمی‌کرد. ولی خندان و سرحال بود. می‌خواستم این خواب مربوط به رضاشاه را به عنوان چیزی نویدبخش و خوش‌یمن به او بگویم. ولی گوش نمی‌داد و حواسش جای دیگر بود. چند بار گفتم مامان آخر گوش بده خواب خوشی دیده‌ام. سرانجام گفت برو بابا تو می‌ترسی یک روز به خانه بیایی و دیگر من نباشم و با این خواب‌ها داری دلت را خوش



می‌کنی. بیدار شدم. برگشته بودم و مادرم در خانه نبود و هیچ خواب خوشی جای یک دم بودن با او را نمی‌گیرد.

۴۳/۶/۷

مادر عزیزم

خدا می‌داند چقدر دلم برایت تنگ شده است. امروز تمام بعد از ظهر تا سر شب پنج شش ساعت در این شهر بزرگ راه رفتم ولی جایی را نمی‌دیدم. همه‌اش به یاد تو بودم و فکر می‌کردم که آیا برایت نامه بنویسم یا نه؟ شاید فکر کنی که دیوانه شده‌ام. نامه‌ام را به کجا بفرستم آخر من که نشانی تو را ندارم. یکی دو روز پیش از حرکت تو را در خواب دیدم. رنجور و غصه‌دار بودی. نمی‌توانستی بایستی، به ستونی تکیه داده بودی. نمی‌دانم چرا نقابی به صورت داشتی. به اصرار نقاب را بالا زدم. خیلی لاغر شده بودی و از فرط گریه چشم‌هایت خشک و بی‌فروغ بود. طرف راست صورتت، رگ کبودی از پیشانی تا روی گونه و چانه کشیده شده بود. می‌دیدم که خونی در آن نیست. انگار چیزی مثل نیل یا فزه در آن ماسیده است. به من گفתי که حالت خیلی بد است. دلت خیلی گرفته است. مثل این‌که از رفتن من دلگیر بودی. گفتم اگر نمی‌خواهی نمی‌روم گفתי نه برو. من پریشان و بی‌خود شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. زانو زدم و پاهایت را بغل کردم. می‌دانی که هرگز این کار را نکرده بودم. اصلاً از این کارها بدم می‌آید. حتی دست هیچ کس دیگری جز تو را نبوسیده بودم. فقط یک بار از نظر تشریفات دست پیرزنی را بوسیدم و از خودم بدم آمد و به تو هم نگفتم و حالا هم نمی‌گویم. مگر آدم می‌تواند برای احترام یا سپاسگزاری دست هر کسی را ببوسد.

باری پاهایت را بغل کردم و در خواب گریه می‌کردم. گفتم پس موافقت کن یک هفته دیرتر بروم گفתי چه فایده دارد من که نشانی تو را ندارم. ناچار خاموش شدم. گویی نمی‌توانستم نشانی‌ام را به تو بدهم. اما حالا کار برعکس شده است. این منم که نامه می‌نویسم و نشانی تو را ندارم. به شب تیره‌ای که تو در آنی چگونه راه بیابم؟

ماه‌های پیش که تازه موضوع سفرم به فرنگ پیش آمده بود فکر می‌کردم که اگر رفتنی شدم، بزرگترین لذت نامه‌هایی است که برای تو می‌نویسم. باورم نمی‌شد که از نعمت گفت و گوی با تو محروم شوم. هنوز هم می‌بینی که باورم نمی‌شود. چه کسی می‌تواند مرا این طور بی‌نصیب و محروم کند. خدا هم نمی‌تواند. می‌دانم که می‌گویی بس است. کفر نگو. ولی من کفرم را می‌گویم و تو هم از جانب من توبه‌ات را بکن. آخر این خدا چه تاجی به سر تو زده است که این قدر هوای کارش را داری. هر وقت که هم صحبت کرده‌ایم فقط یک حرف داشتی. همین بچه‌هایی که به من داده خودش بزرگترین نعمت است. راستی یادت می‌آید آن روز که در بیمارستان بستری بودی و من ناگهان گفتم مامان حالا که خودمانیم این بچه‌های تو هم هیچ گهی نشدند. تو یک‌مرتبه برآشتی و نیم‌خیز شدی و گفתי چرا مگر باید چی می‌شدند؟ من نتوانستم خودداری کنم و به شدت خنده‌ام گرفت تو فهمیدی که من شوخی می‌کنم و آرام گرفتی؟ نمی‌دانم چه خیری از ما دیده‌ای که عمری‌ست که مثل گربه ماها را نیش می‌کشی و مواظبمان هستی؟

بگذریم. این حرف‌ها بی‌فایده است.

۴۳/۶/۱۲

مادر عزیزم

راستی که من آدم دل‌کنده پشت‌گوش‌فراخی هستم. تو حق داشتی که همیشه به این مناسبت مرا سرزنش می‌کردی. ملک‌الشعرای بیچاره هم حق داشت که می‌گفت: «تنبلی آرد به چشمان تو خواب». نامه‌ای را که پنج روز پیش شروع کردم هنوز ناتمام مانده است. اما زیاد نگران نباش برای پری و مهرانگیز نامه نوشته‌ام و پست هم کرده‌ام. مثل این‌که هوای کار آن‌ها را بیش‌تر از تو دارم. نمی‌دانم چرا این جور شده است چون همیشه تو را بیش‌تر از هر کسی دوست داشته‌ام. تا وقتی که پیش تو بودم این حرف گفتن نداشت. خودت نگفته خوب

می‌فهمیدی ولی حالا که من توی این دنیا هستم و [تو] آن طرف دنیا دلم می‌خواهد بگویم که من مثل چشمه هستم و تو آب. بی‌تو خشک و بیهوده‌ام. برای همین است که دوری از تو برایم سخت است. انگار از خودم دور افتاده‌ام. آدم گسیخته‌ای شده‌ام.

باور کن نمی‌خواهم نامه‌ این جوری برایت بنویسم. خیلی ملال‌آور است. می‌دانم که تو نگران منی و با چنین نامه‌هایی نگران‌تر خواهی شد. راستی هنوز هم مثل همیشه دلت پیش من است؟ چقدر بچه‌ننه شده‌ام! البته قبول نمی‌کنی. زندگی من توی مشت توست. نظری به گذشته می‌اندازی و می‌گویی این پسر لجباز جان‌سخت کجاش بچه‌ننه است؟ به هر حال خوب یا بد این آشی است که خودت پخته‌ای. بین خودمان بماند من هم باغی هستم (خوشبختانه با هزار تا علف هرز) که باغبانم را می‌پرستم.

دیروز جای تو خالی رفتم به کاخ ورسای. یک مرد خوش‌سخن فرانسوی هم راهنمای من بود که مقداری از سالن‌های اساسی کاخ را نشانم داد. چنان از حوادثی که در اطاق‌ها می‌گذشت صحبت می‌کرد که انگار خودش در همه آن‌ها شریک بود. از نقاشی‌ها، مجسمه‌ها، فرش‌ها و همه چیزهای دیگر طوری حرف می‌زد که گویی همه آن‌ها را هم خودش با دست مبارکش ساخته است. گذشته از هر چیز مسحور زبان شیرینش شده بودم. بعد که از او جدا شدم رفتم به حیاط کاخ. وقتی می‌گویم حیاط یاد حیاط خانه خودمان نیفت. منظورم پهنه‌ایست به بزرگی ده پانزده تا میدان میدان مشق. باغ بسیار زیبا و پارک بی‌انتهای و کهنی دارد. چیزی خیلی فریبنده‌تر از روضه رضوان که خدا در قرآن نوید داده است. از دیدن درخت‌های کهن‌سال و شاداب و بلند به یاد دو سال پیش خودمان افتادم. آن روز سرد اول‌های اسفند که با هم رفتیم امامزاده معصوم - این را در ادبیات می‌گویند حشو زائد. امامزاده اگر معصوم هم نباشد که دیگر چه هنری دارد - ده دوازده تا چنار خریدیم و ده تا سرو و دو سه تا به ژاپنی که سروها همه خشک شد جز یکی. راستی همه سروهایی را هم زمستان گذشته از چاله هرز خریدیم خشک شد. نهال‌های تشنه مصیب‌زده را بار فولکس واگن کردیم تا پارک خانه‌مان را رو به راه کنیم. چقدر به‌های ژاپنی را خوب و بد می‌کردی. من کلافه شده بودم چون با زنی توی

خیابان وعده کرده بودم. ساعت ۶ که تازه هوا تاریک می‌شد باید من کنار خیابانی می‌ایستادم. او از رو به رو می‌آمد. من به طرفش می‌راندم سوارش می‌کردم و به دامن شب پناه می‌بردیم. خیلی دلم شور می‌زد و از بخت بد اگر یادت باشد برگشته پنجر هم کردیم. به سرعت چرخ را عوض کردم و تو خیال می‌کردی دستپاچگی من از بی‌حوصلگی است. بعد که درخت‌ها را با عجله ریختم دم در خانه و گفتم مامان من رفتم، کار دارم. تازه فهمیدی نقل کجاست. نمی‌دانی با چه مکافات خودم را رساندم. تازه دیر شده بود ولی خوشبختانه یارو منتظر مانده بود.

بهتر است شرح هنرنمایی‌های خودم را تمام کنم. هر که نقش خویشتن ببیند در آب - برزگر باران و گازر آفتاب. من هم از دیدن ورسای و باغ و پارکش به یاد این چیزها افتادم. لابد دیگران از دیدن آن قصر عظیم و تابلوهای فراوانی که از جنگ‌های ناپلئون کشیده‌اند و به دیوارها چسبانده‌اند و مجسمه‌های نیم‌تنه سردارانی که در راه افتخار میهن جان سپرده‌اند، به یاد مردانی که تاریخ را ساخته‌اند و عظمت فرانسه و قدرت اراده و... می‌افتند. راهنمای پیر من از این آدم‌های برجسته بود که با کمال میل حاضر بود جوانمرگ بشود به شرط آن‌که نیم‌تنه مرمری او را در گوشه و کنار صد تا مجسمه دیگر بگذارند و گاهگاهی توریست بیکاره پرحوصله‌ای اسمش را بخواند و آنرا فراموش کند.

چند کلمه‌ای از وضع خودم بگویم : دو سه روز دیگر به تولوز می‌روم. این‌جا هم اگر به بعضی‌ها برنخورد مثل میهن عزیز خودمان خر تو خر است. خیال کرده‌اند من مهندس و چهار ماه کارآموزی در تاسیسات هیدرولیک تولوز برایم مقرر کرده‌اند. گفتم آقا من مهندس نیستم. گفت هستی. اصرار کردم تازه نگاهی به پرونده‌ام و نامه‌ای که نوشته بودم کرد. گفتم من برای مطالعه در تشکیلات و طرز اداره شبکه‌های آب آمده‌ام (که تازه همین هم یعنی کشک ولی البته دم نزد) و این مطالعه در یک شهر کار حداکثر یک هفته نه ده روز است. چهار ماه چه جوری آن‌جا وقت بگذارم. یارو قبول کرد که اشتباه شده. راهنمایی کرد و

نامه‌ای نوشتم تا شاید بتواند برنامه‌ام را عوض کند. به فکر افتادم که چند روزی از مدت اقامتم در تولوز را به اسپانیا بروم. فردا می‌روم سفارت اسپانیا که ویزا بگیرم.

دیگر نصفه‌شب است. نامه‌ام را تمام می‌کنم. منتظر جوابم و در عالم خیال روی ماهت را می‌بوسم.

۴۳/۶/۱۸

مادر عزیزم

دل‌م گرفته است. مومنین می‌گویند که آدم در مصیبت و غم به یاد خدا می‌افتد و به او متوسل می‌شود. ولی من در چنین حالاتی همیشه به یاد تو می‌افتم. ایمان من چیز دیگری است. در زندان انفرادی هم وقتی که کار خیلی سخت می‌شد، تو قوت قلب من بودی. به تو فکر می‌کردم و می‌دیدم که پاهایم نیرومند است و بر چه زمین استواری ایستاده‌ام. خیال می‌کنم برای این بود که می‌دیدم شجاعت تو برای قبول زندگی از من خیلی بیش‌تر است و من که فرزند تو ام دست‌کم باید تا اندازه‌ای مثل تو باشم، من که هزار ادعا داشتم و تو که هرگز به فکر ادعایی نیفتاده بودی.

حالا هم از تنهایی و بیکاری خسته شده‌ام. ملالت جانم را تلخ کرده است و به یاد تو افتاده‌ام. اما حالا دیگر با گذشته خیلی فرق کرده است. هر وقت به تو فکر می‌کنم زمین زیر پاهایم تهی است و جا خالی می‌کند. انگار همه چیز در این چند ماه کوتاه زیر و رو شده است. حوادث هر روز بازی تازه‌ای می‌کند و من باید یک نفس بجنم و گرنه زیر دست و پای این آشوب دیوانه‌وار له می‌شوم.

نمی‌دانم تو چه گناهی کرده‌ای که در حضور و غیاب باید نحسی مرا تحمل کنی. امروز دومین روز اقامت من است در تولوز. تقریباً تمام راه مثل دره شیرگاه بود تپه و ماهور و جنگل و کشتزار. البته با این تفاوت که زندگی ساکنین این راه به زندگی مردم آن دره چندان

شبهاتی ندارد. گویا از این‌جا تا پاریس بین ششصد تا هفتصد کیلومتر راه است. در کویه با سه نفر دیگر همسفر بودم. یک زن و شوهر که زن تمام‌وقت رمان‌پلیسی می‌خواند و شوهر که نکره و گردن‌کلفت و ظاهراً از ورزشکاران سابق بود و یک روزنامه‌ورزشی ده پانزده صفحه‌ای داشت از بام بسم‌الله تا «ت» تمت روزنامه را نشخوار کرد و آخر سر افتاد به حل جدول. رو به روی من دختری پانزده شانزده ساله بود که برای تعطیلات به لندن رفته بود و حالا به شهرش برمی‌گشت. پیدا بود که دلش برای پدر و مادرش خیلی تنگ شده. بی‌تاب بود و سعی می‌کرد نشان ندهد. البته حوصله چیز خواندن نداشت. من هم گاه کتاب می‌خواندم و گاه بیرون را تماشا می‌کردم. در تمام راه هیچ کدام با همدیگر حرف نزدیم و فقط وقتی قطار به مقصد رسید با هم خداحافظی کردیم. من چمدان سنگین دخترک را تا سر خیابان آوردم و در این فاصله چند کلمه‌ای حرف زدیم. این بود شرح اولین سفرم در فرانسه. به سفارش تو عمل می‌کنم که این جزئیات را می‌نویسم و گرنه به عقیده خودم این‌ها نوشتن ندارد.

این دو روزه حسابی حوصله‌ام سر رفته است. دیروز صبح وقتی به نماینده A.S.T.E.F در این‌جا مراجعه کردم گفت چقدر می‌خواهی بمانی. گفتم گویا یکی دو ماه باید بمانم. وحشت کرد. حق هم داشت. دیدن سازمان اداری شبکه آب این شهر حداکثر سه چهار روز وقت می‌خواهد نه بیشتر. خیال دارم برای خالی نبودن عریضه پانزده روزی بمانم و بعد برگردم. این‌جا به یک ایرانی برخوردیم که کارمند سازمان آب کرمانشاه است. مصاحبت او خودش مکافاتی است. فرانسه شکسته‌بسته‌ای می‌داند که بهتر است بگویم نمی‌داند. زورکی سلام و علیک می‌کند و بعضی از حرف‌هایش را هم حالی می‌کند. تازه با همین زبان بریده‌اش به هر زنی می‌رسد سلامی می‌پراند. مثل شکارچی بی‌سلاحی است که لای بوته‌ها و تیغ‌ها را می‌گردد. فقط آمده است که پایین‌تنه را از عزا درآورد و برگردد و جز این نه حرفی می‌زند و نه حرفی می‌شنود.

امروز اوقاتم تلخ است و همه‌اش قر می‌زنم. بهتر است خفه‌خون بگیرم و این قدر درباره خودم حرف نزنم. نمی‌دانم کار کشیدن دندان‌ها به کجا رسید. آیا همه را کشیدی؟ نگران

سلامتی‌ات هستم. خواهش می‌کنم این قدر تقلا نکن. اقلأ به خاطر ما مواظب خودت باش. بارها گفته‌ام ولی انگار نمی‌توانی گوش بدهی و من بی‌خود می‌گویم. آخر این قلب تو به سلامت گذشته نیست و تو هم آدم بیست سال پیش اصفهان نیستی. دلم پیش توست. کاغذهای من بد است. تو را هم مکرر می‌کند. تمامش می‌کنم و منتظر جوابم. با هزار بوسه از دور و بی‌حاصل

۴۳/۶/۲۳

مادر عزیزم

امیدوارم که سلامت باشی و به یاد من هم باشی. نمی‌دانم چرا جواب نامه‌های من نرسیده است. نگرانم. می‌ترسم که نامه‌هایم به تو نرسیده باشد. وگرنه حتماً تا حالا جواب آنها را خوانده بودم. نمی‌دانم قلبت در چه حال است؟ بهتر شده است یا هنوز اذیتت می‌کند. گرچه اطمینان دارم که اگر هم بهتر نشده باشد دیگر نمی‌تواند ناراحتت کند.

مثل این‌که غربت‌زده شده‌ام. توی این شهر چند صد هزار نفری آدم زیادی و گمی هستم، نه کسی با من کاری دارد و نه من با کسی. و چه بهتر. چون من آمده‌ام که یعنی در زمینه تهبیه کادر برای شبکه‌های آب مطالعه کنم. وای اگر خر تو خر نبود و با من کار می‌داشتند. برای خودم ول می‌گردم. مثل باد ولی نه به آن سرخوشی و سبکی.

امروز برای دومین بار رفتم به تماشای کلیسایی به نام Saint- Sernin که دست‌کم ۸۰۰ سال پیش ساخته‌اند. در گنج‌نامه کلیسا بسیاری چیزها را نگه داشته‌اند. از جمله تکه [ای] از صلیب مسیح را در جعبه‌ای با تشریفات فراوان پنهان کرده‌اند و تاریخچه آن را هم برای اطمینان خاطر مومنین جلو صندوق به چاپ زده و قاب گرفته‌اند. ناگفته نماند که اصالت بیش‌تر این چیزها در صورت مجلس سال ۱۸۰۷ نیز تایید شده است. البته خود کلیسا و ساختمانش بسیار تماشایی و تعجب‌انگیز بود. زیبا و باشکوه و کهن. در گنج‌خانه همه چیز فرسوده بود و نشان مرگ داشت. مجسمه‌های صدها سال پیش، مجری‌ها و زری‌ها و

نقره‌کاری‌های عمیق. به فکر تو بودم. مرگ مرا تنها کرده است. به یاد روزی افتادم که من و مهرانگیز تو را از بیمارستان به خانه می‌بردیم. زیر بازوی تو را گرفته بودم تا کمکت کنم از چند تا پله پایین بیایی. هرگز از دست داشتن چیزی این قدر نترسیده بودم. خوشحال بودم که از بیمارستان یا به قول خودت زندان آزاد می‌شوی. ولی همان روزها در دفتر یادداشت‌ها نوشتم که شادی ترسناک و نومیدواری دارم (و یا چیزی شبیه این) ماشین را با چنان ترس و احتیاطی می‌راندم که نگو. از هر تصادف یا اتفاق ناچیزی وحشت داشتم. انگار دلم گواهی می‌داد.

امروز از پری کاغذ داشتم. احوال همه‌شان خوب است. لابد تو خودت بهتر خبر داری. سفارش مهرانگیز را به او کرده بودم که تا می‌تواند تنه‌ایش نگذارد. گفته بود که همین کار را خواهد کرد.

گوش‌هایم کر شد. یک نر مخر افسارگسیخته‌ای دارد نعره می‌کشد. مثل گاوی که اخته‌اش کنند. یعنی دارد آواز می‌خواند. و آدم از خود راضی بی‌ملاحظه‌ای صدای رادیویش را تا حد ممکن بلند کرده است. هتلی هم به این کارها کاری ندارد. در انتظار مشتری تازه، پشت شیشه دوربین به دست رو به خیابان نشسته است. خواهش می‌کنم جواب مرا زودتر بنویس که دلم در هوای توست. مهربانی تو را می‌بوسم.

۴۳/۶/۲۸

مادر عزیزم

دست و دلم یارای هیچ کاری ندارد. حتی نامه نوشتن برای تو. از انتظار خسته شده‌ام. دیگر تکلیف خودم را روشن کرده‌ام. انتظار بیهوده است. آخر تو چطور می‌توانی نامه‌های مرا بخوانی یا جوابی برآیم بنویسی. اگر می‌توانستی چه نامه‌ها که از تو داشتم و چه حرف‌ها که



داشتیم تا بزنینم. نمی‌خواهم مرگ را قبول کنم و حال آن‌که او آمده است. انگار چشمه زندگی در من خشکیده و فکرم بیابان بایری است که نه بارانی بر آن می‌بارد و نه گیاهی در آن می‌روید. خشک و بی‌حاصل است. کار من تنبلی است. اندک‌اندک چیزی می‌خوانم و در این شهر غریب که تنها مانده‌ام ول می‌گردم. به تماشای موزه‌ای یا کلیسایی می‌روم و سر به هوا خیابان را می‌پیمایم.

امروز صبح رفتم کلیسا. آخر امروز یکشنبه است. کشیش نامه اول پولس رسول به قرنطیان را خواند و سپس وعظی کرد که سراسر لاف معجزات مسیح بود و دستگیری از بینوایان و درماندگان هم چاشنی آن بود. برای این مردمی که شکمشان سیر است هفته‌ای یک بار صحبت از بینوایان و درماندگان تفریح دلپذیری است. وگرنه بینوایی را فراموش می‌کنند و در نتیجه از لذت روحی نعمتی که دارند بی‌نصیب می‌مانند. به خصوص که شنوندگان همه از مردم متوسط بودند: آن‌هایی که باید قدر فراخی و آسودگی را بدانند. همه خاموش و آرام گوش می‌کردند و صدا از کسی در نمی‌آید. فکر کردم چه مردم متمدنی آدم حظ می‌کند. حال اگر در مسجدهای ما بود یکهو یکی خرمگس معرکه می‌شد: ایها الناس شش سر نان‌خور دارم روی دیدن زن و بچه را ندارم. پول چهار تا نان.... اما آخر این‌ها آدم این جوری هم ندارند، اگر داشتند بیش‌تر دادش در می‌آمد. اما در هر حال ما هم بد جانورهایی هستیم. مثل دسته گل توی کثافت خودمان غوطه می‌خوریم. امروز عصر موزه تاریخ طبیعی شهر را دیدم و توی خیابان‌ها پرسه زدم. در بولوار استراسبورگ رسیدم به بنای یادبود کشتگان جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸. از بیکاری بدنه داخلی را خواندم. زیر بارلیفزن نکره‌ای که گویا فرشته پیروزی است و بال‌هایش را گشوده و پستان‌هایش مثل دو تا مشک از سینه آویزان بود و جالب‌تر این‌که کلاهخودی هم به سر داشت، نوشته‌اند که شما سربازان فرانسوی از سربازان رمی هم بزرگ‌تر هستید. نمی‌دانم فرزندی آن‌ها کی ثابت شد تا ادعای ارث این‌ها بماسد. آن طرف بدنه نوشته‌اند که در این جنگ نه فقط آژاس و لرن به فرانسه بازگشت بلکه وجدان بشریت نیز از این امر آرامش یافت (و یا چیزی شبیه به این). فکر کردم بشریت خاک بر سر

و جلمبر پنجاه سال پیش چه ناراحتی‌های وجدانی عجیبی داشت و از چه چیزها آرامش وجدان می‌یافت. لاف و گزاف‌های این بورژواهای ظریف و بسیار rafine در اصل بی‌شبهت به رجزهای حسین کرد شبستری خودمان نیست.

مرا باش که چه چیزها برای تو می‌نویسم. آخر تو را با این حرف‌ها چه کار. اما دلم می‌خواهد حرف بزنم. مخصوصاً برای تو که می‌دانم نمی‌توانی بشنوی. یاد آن قصه‌ اسکندر افتادم که رازی داشت. نه می‌خواست به کسی بگوید و نه می‌توانست نگوید. سرش را کرد توی چاه و گفت. بعد از سالی از سر چاه نی سبز شد و رازش از پرده بیرون افتاد. همان ملالت و اندوهی که در ناله‌ نی است. بگذریم. بنای یادبود را ولش کردم. حوصله‌ این چسی‌های ناشتا را ندارم. امروز عصر بارانکی بارید و برگ‌های سبز را شستشویی داد. قدم می‌زدم و به یاد تو بودم.

حالا بهتر می‌فهمم که تو چه آدمی بودی. مرگ تو شجاعت زیستن را در من کشته است. هنوز بعد از چند ماه نتوانسته‌ام خودم را باز بسازم. انگار ته دل من چیزی زمین‌گیر شده است که نمی‌تواند سرپا بایستد. آخرش روزی خواهد توانست ولی هنوز نتوانسته است. اما تو. در یک هفته شوهر و یکی از بچه‌هایت مردند. من و پری و مهرانگیز روی دستت ماندیم. و من که از همه‌شان بزرگتر بودم شانزده سال داشتم. تازه در این حیص و بیص پدر بزرگ نازنینمان هم سر سید. خانه را می‌خواست که به نام تو بود. خیلی ماتحتش می‌سوخت که آقا جان یکی دو ماه پیش از مرگش آن را به اسم تو کرده بود. از گفتگویتان چیزی یادم هست. تو می‌گفتی چه فرقی می‌کند و او اصرار می‌کرد. از بس شرمنده‌ تو بود. باز گلی به جمالش که این قدر معرفت داشت. از حالای من جوان‌تر بودی و نمی‌دانم چه می‌کردی و چه جور همه‌ این بدبختی‌ها را طاقت می‌آوردی که ما ناراحت نشویم. شاید هم من سر به هوا بودم و چیزی نمی‌فهمیدم و گرنه تو از حالای من در مانده‌تر بودی.

بعداً احساسات آن روزهایم را برایت می‌نویسم. الان نمی‌توانم. خیلی دلم گرفته است می‌خواهم کمی شاهنامه بخوانم. دیشب کشتن سیاوش و زادن کیخسرو را خواندم. نمی‌توانم برایت توضیح بدهم. ولی وقتی آدم می‌بیند که چه کسان نازنینی چه دردهای ناسزاواری داشته‌اند از ناله‌های خودش خجالت می‌کشد و کمی آرام می‌گیرد. حیف که از نعمت خواندن محروم شده‌ای. یادم نمی‌رود که خوشه‌های خشم را با چه پشتکار و مشقتی می‌خواندی با آن عینک ناجور که سرگیجه می‌گرفتی و بعدها معلوم شد که مناسب چشم‌هایت نیست. روزی حداکثر سه چهار صفحه. به آخر آن کتاب ششصد صفحه‌ای که رسیدی اولش را فراموش کرده بودی و از من پرسیدی و من هم عوض جواب پرت و پلا می‌گفتم و کفر تو درمی‌آمد. وقتی چاپ دوم درآمد باز از سر گرفتی. این هم نوعی دیوانگی مادری است که آدم مطالعه کتابی را که پسرش ترجمه کرده در هر تجدیدچاپ، از سر بگیرد. نمی‌دانم اگر کتاب را خودم را نوشته بودم چه می‌کردی.

۴۳/۷/۱۱

عزیزم

برای تو نامه می‌نویسم. ولی انگار می‌ترسم بنویسم مادرم. می‌ترسم که مبادا به خودم بخندم. نیروی زندگی چه بی‌رحم و مقاومت‌ناپذیر است. انسان را با خود می‌برد و همه چیز را در خود غرق می‌کند. بی‌آن‌که بدانم یا توجه کنم با آن دمسازم. اندیشه مرگ اندک‌اندک از من دور می‌شود. حتی مرگ تو. و دیگر مرا فرا نگرفته است. مثل این‌که سرم را از این لجه بیرون آورده‌ام و بیرون را، دنیای زندگان را تماشا می‌کنم. تنها تماشا نیست. با آن‌ها می‌دوم و از نفس می‌افتم و باز از سر می‌گیرم. و در این دویدن و نماندن چیزی است بیشتر از لذت. حق انتخابی نیست، ضرورت است. گرچه همه این گریز و آشوب رفتن در پایان راه ماندگی

و بیشتر از آن درماندگی است، سکون مطلق است که نه عمر کوتاه زندگی را دارد و نه هیچ.

عجب است که هر روز به تو نزدیکتر می‌شوم و با این همه اندیشه‌تو از من دور می‌شود. نزدیکی و دوری ناگزیری است که به میل یا اراده‌ من کاری ندارد. بی‌چون و چراست و تحمیل می‌شود. و من نیز چون بسیار بسیار دیگران، قطره‌ ناپیدا که اسیر سیلی پرشتاب به دریایی پنهان می‌ریزد. از خاک سر کشیدم و مثل مشتی خاک، به خاک می‌ریزم. اما کشتزارم را می‌شناسم که در دمی ناگهان ویران و بایر شد. انگار هرگز نبود. اما این دروغ است.

۴۳/۹/۱۰

پاریس مرا به کلی تنبل کرده است. فکرم به خواب مرگ افتاده است. روزها بیهوده می‌گذرد... یک شب رفتم به تئاتر نمایشنامه‌ای را به کارگردانی ژان لویی بارو دیدم. کارگردان را هفده هجده سال پیش بر پرده‌ سینما دیده بودم. نقش برلیوز را بازی می‌کرد. بعد از این همه سال‌ها دیدارش خاطره‌ آن شب را زنده کرد: از سینمای کریستال درآمدم و پیاده رفتم به خانه در خیابان گرگان. در خیابان خاکی و نکبت‌زده‌ گرگان با خانه‌های قوطی‌مانند و بام‌های کچل توسری‌خورده و غباری که مثل مه همه چیز را در شکم گسترده‌ خود فرو می‌برد. چه خیابان گندی. احمدعلی تازه از پیش ما رفته بود. امیدوار بود که من درسم تمام شود و آقای خانه بشوم. وضع مالی خانواده رو به راه شود و او هم در حاشیه به نوایی برسد. زنی بگیرد و در جایی کارکی برایش دست و پا کنم و از نوکری درآید. آدم آبرومندی بشود. چند سالی در خمیازه‌ همین سراب باطل بود. من توده‌ای از آب درآمدم و به همه‌ موازین عقلی او پشت پا زدم. اهل زندگی نبودم. دید بی‌خود دارد عمرش را تلف می‌کند، رفت و من ماندم و دکان سنگگی. هر روز صبح نیم ساعتی کنار تنور نزدیک شاطر آقا می‌ایستادم. روم نمی‌شد دادی بزنم یا حتی یادآوری کنم که ما هم هستیم. با گردن کج و خیلی مودب می‌ماندم تا خودش

مرا ببیند و راهم ببیندازد. من که آن وقت توی دلم به ضد دنیایی طغیان کرده بودم و می‌خواستم همه عالم را با نظام ظالمانه‌اش واژگون کنم از کمرویی عرضه گرفتن نامم را در نوبت خودم نداشتم. توی دلم آشوب بود و به خودم می‌پیچیدم. همه‌اش فکر می‌کردم آخر چه بکنم و چه بگویم. وحشت داشتم که حرفی بزنم و شاطر آقای پاچه‌ور مالیده جلو دیگران با یک متلک خفهام کند. آن وقت خودم را قانع می‌کردم که مبارزه فردی چه دردی را دوا می‌کند. گیرم که حتی زودتر از نوبت نامم را گرفتم. که چه؟ هنوز هم همین طور است. بسیاری از اوقات به ناچار به این نتیجه می‌رسم که مبارزه فردی برای فاطی تنبان نمی‌شود. و شاید همین بی‌دست و پایی من یکی از سرچشمه‌های آن آشوب باطنی و بی‌تابی برای کار انقلابی جمعی بود. دلم می‌خواست نظامی به وجود آید که بی‌نوبتی در آن محال باشد حتی اگر شاطرها بخواهند و مشتری‌ها حرفی نداشته باشند. بعدها که معلم شدم باز همین ماجرای دکان نانوایی بود و ناچاری من به اضافه این‌که همیشه می‌ترسیدم مبادا یکی از شاگردها آقامعلمش را توی دکان نانوایی ببیند و دیگر سر کلاس گاه بارم نکنند. خوشبختانه ترس بیهوده‌ای بود و تا آخر این حادثه شوم پیش نیامد و آبروریزی نشد.

از پاریس به [یاد] خیابان گرگان افتادم. هیچ آن سال‌ها را دوست ندارم. خیلی مادرم را اذیت کردم. خوشبختانه همیشه مرا می‌بخشید. یعنی اصلاً در این فکر نبود که آزارش می‌دهم تا بخششی در کار باشد. این منم که حالا پس از سال‌ها این طور فکر می‌کنم. از این گذشته راستی گناهی نداشتم. من با اشتیاق که آنی را حتم نمی‌گذاشت می‌خواستم خوب باشم و به سهم ناچیز خودم دردی دوا کنم. افسوس که اولین نتیجه محسوس کارهای من در هم ریختن خانواده سه چهار نفری‌مان بود و رنج مادرم. خوشبختانه درد مرا می‌فهمید و هرگز به دل نگرفت. راهی که پیدا کرد این بود که با عقاید من آشنا شود و عشقی که به من داشت سبب شد که عقاید مرا هم دوست بدارد. این بود راهحلی که پیدا کرد. کم‌کم عضو تشکیلات زنان شد. بیست و هشت مرداد از سیاست خلاصش کرد.

چقدر جایش خالی است. از وقتی که مرده است احساس تنهایی می‌کنم. همه دنیا نمی‌تواند جای خالی او را پر کند. هیچ چیز. قلبم سرشار از خاطرات اوست. انگار جایی برای چیز دیگری نیست. دلم نمی‌خواهد این طور باشد. می‌خواهم مثل گذشته مشتاق و پرشور زندگی کنم.

۴۳/۱۲/۸

بیشتر از ده روزی است که پری آمده است. سه‌شنبه بیست و هفتم بهمن. در این مدت به چهار متخصص برجسته مراجعه کردیم. هر یک چیزی گفته است به خلاف دیگری. به کلی گیج و گمراه شده‌ایم و هیچ نمی‌دانیم چه باید کرد....

۴۳/۱۲/۱۶

دیروز پری را عمل کردند. آخرش پس از تردید بسیار پروفیسور Rabert Judet را انتخاب کردیم. در فرانسه جراح استخوانی استادتر معروفتر از او نیست. و البته به همین دلیل از همه گرانتر است. نتیجه عمل هر چه باشد دست‌کم خاطر ما آسوده است که بهتر از این کاری نمی‌توانستیم بکنیم و حال آن‌که نتیجه عمل دیگران هر چند خوب می‌شد همیشه این وسوسه آزارمان می‌داد که اگر Judet عمل می‌کرد بهتر می‌شد.

دیروز و امروز حال پری خوب است. درد خیلی کم و وضع عمومی عادی است.

پارسال همین روزها مادرم بستری بود. دوازدهم اسفند سکتته کرده بود. چقدر امیدوار بودیم که حالش بهتر خواهد شد و چند سالی دیگر می‌تواند زندگی کند. حیف. آرزوی باطلی بود. دیشب خوابش را می‌دیدم. بعد از سکتته دوم بود و سرحال و شاداب بود. توی خواب به خودم می‌گفتم که اگر سکتته دوم نیامده بود امروز این طور خوش و خرم زنده می‌ماند. خواب گنگی بود. با این‌که سکتته دوم و مرگش را درک می‌کردم انگار زنده است و با این همه می‌دانستم که مرده است و افسوس می‌خوردم که این سکتته همه چیز را زیر و زبر کرد و در حقیقت آب از آب تکان نخورد. فقط روح من پریشان شد و باز به سامان خواهد آمد. همان طور که حس

می‌کنم باز اندک‌اندک همه چیز برای من دارد به همان روال همیشگی خود بازمی‌گردد. اما ته‌مایه غمی مانده است که احساس می‌کنم مثل رسوب در باطن من نشسته و سنگین می‌کند و به فکر وامی‌دارم. معمای مرگ - که البته معمایی نیست مگر آن‌که بخواهیم معمایش کنیم - گستاخ‌تر از همیشه پیش چشم است. مرگ در خون من بیدار شده و در رگ‌هایم نفس می‌کشد. برای همین بیش‌تر از همیشه حریص زندگی هستم.

۴۳/۱۲/۲۲

حال پری خوب است. خوشبختانه پریروز دکتر گفت که هجده روز پس از عمل می‌توان به ایران فرستادش. خیالمان راحت شد. امروز رفتم ارفرانس و ترتیب گرفتن جا را دادم تشریفاتی دارد که اوایل هفته آینده انجام می‌شود و بلیط را خواهیم خرید. چقدر پری مخصوصاً در بستر بیماری شبیه مادرم است. هر روز که به ملاقاتش می‌روم به یاد مامان می‌افتم. مثل همان روزها اول خم می‌شوم و مریضم را می‌بوسم، انگار مامان را می‌بوسم ولی هنوز هم او را بیش‌تر از خواهرهایم و بیش‌تر از هر کس دیگر دوست دارم. خیال می‌کنم مرده‌پرستم گرچه او را در زندگی هم می‌پرستیدم.

۴۴/۱/۶

عید مزخرفی بود... روز عید به دو چیز فکر می‌کردم. به اردشیر و اصفهان و جولانی که او در چنین روزی می‌دهد. از او بی‌خبرم و دلم برایش تنگ شده. همچنین به فکر مادرم بودم و روزهای عید پارسال و بیمارستان. صبح عید به دیدن او رفتیم با گل و بوسه و آرزوی سلامتی. ای بسا آرزو که خاک شدست. دیروز که پری رفت فکر می‌کردم اگر مامان زنده بود بیش از این نمی‌توانستم در اروپا بمانم و احتمالاً همراه پری رفته بودم. آن وقت او در فرودگاه منتظرمان بود بعد از شش هفت ماه می‌دیدمش. پیش از همه او را بغل می‌کردم و مثل همیشه گونه‌هایم را می‌بوسیدم شاید هم فوتی توی گوشش می‌کردم تا قلقلکش بیاید. حتماً

از شوق اشک توی چشم جمع می‌شد و ناراحت می‌شدم و سعی می‌کردم دیگران نبینند. اما حالا زمانه نقش دیگری بازی کرده است. بازی شومی است و ورق برگشته. پس از ورودم به تهران باید بروم به قبرستان زرگنده و سنگی را که خودم سفارش داده بودم و روی سینه‌اش گذاشته‌اند ببینم و یاد او را ستایش کنم. گذشته من در من حضور دارد، بیدار است و حرکت او را در رگ‌هایم احساس می‌کنم. تنها گذشته من نیست و گرنه گذشته بود. حتی آینده من است. بگذریم.

۴۴/۵/۲۲

شب شنبه است. ساعتی قبل از پیش هوشنگ برمی‌گشتم. غصه‌دار بودم که به خانه برمی‌گردم و مادرم نیست. در فکر تنهایی خودم نبودم. در فکر مرگ بدهنگام خوب‌ترین آدمی بودم که می‌شناسم. مهربان‌تر از هر کس و هر چیز. آن شاهرخ نازنین من غمگین است.

۴۴/۶/۶

چه روز و شب بدی است. قلبم خفه شده است. چنان سنگین و افسرده‌ام که انگار مرگ در رگ‌هایم جریان دارد. احساس مرگ می‌کنم: نه تلخ است، نه اندوهگین و جان‌گزا است، هیچ نیست. سنگین است و مثل سنگی که به پای مردی در دریا بسته شده باشد مرا به اعماق می‌کشد، فرو می‌روم، از آفتاب و هوا دور می‌شوم در ظلماتی بی‌هیچ امید آب حیاتی. این است احساس و صف‌ناپذیر من.....

۴۴/۶/۷



امروز آشفته و دلواپس بودم. آشوب و اضطرابی در من بود که می‌خواست پوستم را بشکافد و مثل سیل بیرون بریزد. دیشب بد و کم خوابیدم و ناراحتی معده‌ام می‌خواست شروع بشود. احساس می‌کردم نامیزان است. صبح دلم درد می‌کرد.....

۴۴/۷/۳۰

روح من تاریک است. مثل ژرفنای دوردست شب. و روح من از وجود من جدا مانده است. گویی در سرزمینی، در جهانی دیگر است، در ماورای من. تاریکم ولی در قفس غمی تاریک و تنگ نیستم. مثل شب، بی‌پایان و بی‌کرانه‌ام. در خودم نیستم در همهٔ دنیای گرداگردم هستم و با همه‌چیز آمیخته‌ام، با خاک مادرم که امروز به دیدارش رفتم و حتی با مرگ او. مرگ در خانهٔ دل من نشسته است بی‌آن‌که جانم را تسخیر کند. برعکس با همهٔ این‌ها - چقدر آن بزرگ، زیبا گفته است - «می‌خواهم در ستاره‌های آسمان چنگ بزنم»، اما بی‌قدرت پرواز و با دست‌های کوتاه. مردی زمین‌گیر که خود نمی‌گنجد و از اشتیاق گریز و رهایی می‌سوزد. مثل شب بر خاک افتاده‌ام ولی به ستاره‌هایم نمی‌رسم. فقط آسمانم را تاریک کرده‌ام. اما نمی‌دانم در روشنی چطور می‌توان ستاره‌ها را دید، تا چه رسد به این‌که به آن‌ها دست یافت.

۴۵/۱/۱۴

دلم می‌خواهد بمیرم. یک بار دیگر هم زیر شکنجه چنین هوس تلخی داشتم. حتی بعد از مرگ مادرم چنین حالی نداشتم. آن وقت عاقل‌تر بودم و مرگ را با نوعی تسلیم و رضا پذیرفتم. آرام مردم و آرام از خود سر کشیدم. به ضرورت و ناموس ناهنجار طبیعت تسلیم شدم. چاره نبود.....

۴۵/۳/۲

امروز سالروز مرگ مامان بود. با خاله خانم رفتیم سر خاک. گورکن زرگنده آمد آبی پاشید. من احمقانه آنچه از فاتحه می‌دانستم جسته و گریخته زیر لب زمزمه کردم. مثل جادوگری که افسونی می‌خواند. خودم را سحر می‌کردم. غمزده و کسل از گورستان بیرون آمدم. انگار که مادرم در تار و پود عضلاتم زندگی می‌کند و با این همه از من دور است و شبیح او را در ماورای جهان می‌بینم. بیشتر از همه روزهای اصفهان و جوانی و بی‌خبری من و احاطه نرم و ناپیدایی که بر من داشت و نیز روزهای زندان و ملاقات‌های پشت میله و سپس آن سوی سیم خاردار و حسرت و دریغی که از آزادی خود و اسارت من داشت. اکنون او خود اسیر مرگ است و زندانی اعماق.

۵۸/۳/۵

یک روز صبح زود، چند سال پیش، فصل بهار با صدای مامان از خواب بیدار شدم. تازه از بیمارستان به خانه آمده بود (پس بهار ۴۳ بود). جلو اطاق قمری‌ها بادی در گلو انداخته و صدایشان را سر داده بودند. و مامان داشت از ته دل می‌گفت: «جان» که من از صدای او بیدار شدم. او خیلی طبیعت را دوست می‌داشت. مثل پدرش که از اصفهان به در آمده بود و پس از سال‌ها آخرش در دهی کنار «بارفروش» پوست تختش را پهن کرد و دیگر تا آخر عمر با زمین و کشت و درخت، با اسب و گاو و آسمان پرسخاوت آن طرف‌ها سر و کار داشت و در همان خاک خوابید.

۶۵/۳/۲۱

مامان را خواب دیدم. مریض و بستری بود. روی تختی بی‌خصوصیت و نامعلوم اما کدر و دلگیر دراز کشیده بود. گریه می‌کرد. از من با چنان شدتی دلخور و بیزار بود که نگاهم نمی‌کرد. انگار عاقم کرده بود. وحشت‌زده بیدار شدم.

روزها در راه

۶۷/۱۱/۲۶

مدت‌هاست که مامان را ندیده‌ام، دلم خیلی برایش تنگ شده. چقدر مرگ ما را از هم جدا کرده، حتی خوابش را هم نمی‌بینم.

روزها در راه

۶۸/۵/۱۹

دیشب مامان را خواب دیدم. کمی بلندتر و تنومندتر از سال‌های آخرش. با همان لبخند خفیف همیشگی دور لب‌ها و صورت باز. کت و دامن پوشیده بود و رفتار تندرست و مطمئنی داشت. از سرسرای عمارتی با پله‌ عریض پایین می‌آمد که انگار خانه‌ خودمان بود. به نظر می‌آمد که می‌خواست جایی برود و منتظر است که ما برسیم تا برود. ما رسیدیم و او رفت.

روزها در راه

۶۹/۵/۲۳

دیشب در خواب با حسن بودم. در خیابان‌های خاکی ولی آب‌پاشی‌شده، تاریک، خلوت و مشجر شهری قدم می‌زدیم (تهران سال‌های بیست؟) از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها لکه‌های نارنجی نور مرده چراغ برق سوسو می‌زد. دم غروب بود... از هشتی وارد حیاط باز، بزرگ و سبزی شدیم؛ سبز زردنبو، مثل علف خشکی‌زده و بی‌آب. جمعیت روی زمین کنار هم نشسته بودند. شبیه مجالس روضه‌خوانی!... رفتم کنار مامان نشستم. برایم جا باز کرده بود. روبوسی نکردیم. دیدارمان عادی بود. همان خوشحالی معمولی و همیشگی، نه بیشتر. نه من می‌دانستم که او مرده است و نه خودش. حس می‌کردم که احساس غرور می‌کند چون داشتند سوگ سیاوش را نمایش می‌دادند و می‌دانست که من سوگ سیاوش را نوشته‌ام... من از حضور مامان خوشحال بودم، از این‌که در کنار او هستم و گرنه دیدار نداشت... روز روشن بود - آفتاب روشن بعد از ظهر پاییز - حیاط باز، دیوارهای کوتاه، آسمان آبی. همه را می‌دیدم به جز مادرم را. در کنار او بودن را، خوشحالی و لبخندش را حس می‌کردم، حتی حرف هم می‌زدیم (یادم نیست چی گفتیم) ولی دیدنش، انگار دیدن نداشت. یک توده مه‌مانند بدون شکل و خط ثابت اندام. از خواب بیدار شدم بی‌آن‌که او را دیده باشم.

## روزها در راه

دیروز رفتم روزنامه بخرم ولی حواسم جای دیگر بود. داشتیم به مادرم فکر می‌کردم و خانه اصفهان و شیطنت خودم. همین روزهای آخر بهار بود. امتحانات سال پنجم متوسطه تمام شده بود. مامان توی آشپزخانه جلو اجاق ایستاده بود. آشپزخانه دست‌کم نصف آپارتمانی بود که فعلاً داریم. لامپ سوخته بود و آن وسط سر پیچ خالی به سیمی از سقف آویزان بود. من سر به سر مامان می‌گذاشتم یا توی گوشش فوت می‌کردم که به شدت قلقلکش می‌آمد و یا از یک سر آشپزخانه می‌دویدم به طرف دیگر، وسط که می‌رسیدم می‌پریدم هوا و انگشتم را می‌کردم توی سرپیچی که نمی‌دانستم برق دارد یا نه که مامان را بترسانم و او که به شدت نگران

می‌شد هی داد می‌زد مادر نکن و من دیوانه‌بازی و فوت توی گوش را بیش‌تر می‌کردم. از امتحانات نهایی سال پنجم و ریاضیاتش که باورم نمی‌شد قبول شوم، به سلامت جسته بودم. از بهار و قبولی نامنتظر مست شده بودم که مست بازی درمی‌آوردم. خلاصه در یکی از این پریدن‌ها اتفاقاً برق مرا گرفت. در یک آن با فریادی «برق‌آسا» پرت شدم به بیرون از آشپزخانه. آن سال‌ها برق اصفهان خیلی ضعیف بود و به خیر گذشت. مامان حالش بد شد و من برای این‌که بیش‌تر عصبانی‌اش نکنم در رفتم.

داشتم به مامان، خانه‌سر جوبشاه، آن بهار و این همه سال که گذشته فکر می‌کردم و از آن مرده یاد این مرده افتادم که هنوز مرگش تازه و داغ است. رسیدم به دم کیوسک و طبق معمول گفتم Le Monde S.V.P و پنج فرانک دادم. دیدم فروشنده نگاه می‌کند و پول را بر نمی‌دارد. تعجب کردم. ظاهراً او هم تعجب کرد. چون اقلأ هفته‌ای دو سه بار مرا می‌بیند. نمی‌فهمید چرا یک فرانک دیگر را نمی‌دهم. آخرش گفت ۶ فرانک می‌شود. من باز تعجب کردم و گفتم تازه گران شده گفت نه چندین ماه است و من ناباور یک فرانک دیگر دادم. فروشنده برای این‌که مشکل خودش را به نحوی حل کند - با این‌که مرا هر هفته می‌بیند - پرسید مسافرت بودید؟ گفتم بله؛ انگار باورش نمی‌شد. چون برخلاف عادت، کنجکاوی کرد و پرسید کجا بودید؟ گفتم اصفهان. متوجه نشد گفت کجا؟ گفتم لندن. روزنامه را گذاشتم توی کیف. حواسم را خوب جمع کردم و قیمت روزنامه یادم آمد.

## روزها در راه

۷۲/۹/۸

دیشب بعد از مدت‌ها مادرم را به خواب دیدم. از ذوق متأسفانه بیدار شدم. مدت‌ها بود که ندیده بودمش و دلم خیلی برایش تنگ شده بود. دم در توی «هال» ایستاده بود. نمی‌دانم داشت بیرون می‌رفت یا تازه آمده بود تو. تنها نبود، یکی مثل خاله خانم همراهش بود. همان چادر

نماز سفید خالدار را - از همان نوعی که بیش‌تر می‌پسندید - به سر داشت؛ رنگ‌های باز و روشن با گل‌های ریز و کم‌رنگ، شاید هم کمی پنهان. خوشحال به نظر می‌آمد. با همان لبخند ملایم همیشگی و نگاه مهربان و آشنا. همدیگر را نگاه می‌کردیم. حرف نزدیم یا شاید زدیم و یادم نیست. ولی گویا نیازی به حرف زدن نبود، پس از مدت‌ها دوری چه حرفی بهتر از نگاه و سکوت. حیف که خیلی زود بیدار شدم. اما در هر حال خوب بود. چون این آخرها فکر می‌کردم نکند مامان مرا فراموش کرده باشد.....

شب خوبی نیست. دلم گرفته و پکرم. باران می‌بارد. تاریک است و درخت‌های برهنه‌سرمازده در تاریکی زیر باران ایستاده‌اند.

## روزها در راه

دی ماه ۷۶

امروز همه چیز و حتی آسمان دگرگون شده است و غازهای مهاجر از گذار ستاره‌های دیگر می‌گذرند. اما من در خواب زمان بیدار شده‌ام و «جوبشاه» پای ایوان خانه آقابزرگ جاری‌ست و مادرم جلوخان تالار، در ایوان، رو به باغ و بهار، آنجا بر تختی از شمشاد نشسته است. اول خیال کردم بنفشه‌ای است دستخوش آب روان. اما خیال بود. بنفشه و آب نیست. «عروس نمایان» است. به خانه بخت می‌رود. مادرم جوان است. چقدر به کودکی دخترم می‌ماند. ململ سفید چارقد، ارغوان گردن‌بند، موج بلند پیراهن همرنگ دریای آسمان و گوی آتش‌رنگی، ترنج سرخی چون انار در دست سبز! جسمی مجرد با شط‌گیسویی آبگونه و عطرافشان، نازک‌تر از آخ پروانه و آزادتر از آرزوی سرو! شرمگین، دلواپس و چشم‌انتظار می‌نماید. سه تن روشن‌تر از روح آب، با پستان‌های شاداب و گیسوان تابدار و خرامیدنی سبک و سرافراز، در وزش رنگ‌ها شناور، از پهناهای آسمان یا ساحل سحر به ایوان نزدیک می‌شوند. پیمانه پیکرشان به جوانه لبریز بهار می‌ماند. پیش رو نوزادی روی

خاک در پنجه برگ‌های کهربایی به خواب رفته است. هنوز نیامده خزان آمد و او را برد. به خواب زودرس برادرم راه یافتم بودم. دختران سازی در دست دارند و آوازی، ترانه‌ای می‌خوانند سرشار از غم شاد بازیافتگان رفتگان : مادر و فرزند بازآمده.

از دیدار مادرم نومیدانه خوشحالم، جانم مثل صبح روشن می‌شود و دلم می‌گوید کاش همه چشم بودم. می‌دانم که دیگر نیست و با وجود این، هست! چون می‌بینمش که در روح من ایستاده است. گویی جان جهان و کهن‌تر از زمان، سرچشمه نهری است که زیر پایش روان است. در تاریکی خواب، هشیاری‌ام مانند نور لرزان شمعی سوسو می‌زند. به یاد می‌آورم که مادرم پرستو را از پرنده‌ای بیش‌تر دوست دارد، زمین‌گیر نیست، مهاجر است و در فصل‌های سال سفر می‌کند، با زمان همراه و مثل آب در آن روان است ولی آشیانه را از یاد نمی‌برد و هر بهار سوار بر بال فصل باز می‌گردد.

به خود گفتم که بازگشته است. شتاب‌زده از میان انبوه زن‌ها که به «عروس تماشا» آمده‌اند راهی باز می‌کنم تا مرا دریابد. ولی مردها نامحرمند. ناگهان ورق برمی‌گردد، قلب هوا از جنون شهوت آماس می‌کند و هیچ نمانده است چون دملی عظیم منفجر شود و از هم بپاشد. کلاغ‌ها جیغ می‌کشند که «مرد آمد، مرگ آمد». همه سیاه‌جامه و سوگوارند و منقارهای دشنه‌وار دل‌شکاف دارند، دور سرم می‌چرخند و سنگ می‌بارند، در هوا شیرجه می‌روند، و مثل تیر کمانه می‌کنند تا چشم‌هایم را درآورند. من از نومیدی قالب تهی می‌کنم. مادرم به فریاد می‌رسد، برمی‌خیزد و می‌گوید رها کنید، این، روح من است....

## سفر در خواب

آدمیزاد یک بار به دنیا می‌آید اما در هر جدایی یک بار تازه می‌میرد. مرگ دردی است که درمانش را با خود دارد، چون وقتی برسد دیگر دردی نمی‌ماند تا درمانی بخواهد. اما جدایی :

دردیست غیر مردن، کان را دوا نباشد

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

**خواب و خاموشی**